

داستان بی

پت
پت
ن

کامبیز گیلانی



مجموعه داستان

Die Geschichte ohne Ende

داستان بی پایان

مجموع داستان
کتاب سوم

نام داستان: داستان بی پایان
نویسنده: کامبیز گیلانی
چاپ اول: مجله پژواک ایران (چاپ هلند) ۱۹۹۷
چاپ دوم: ۱۹۹۸
طرح و اجرا: شاهرخ
تیراژ: ۵۰۰

۱۷	 راهرو
۲۷	 بوی زندگی
۳۹	 از ابتدای زنده ی خاطره
۴۷	 شعر شکسته
۵۷	 شعله یی که خاموش نمی شود
۶۷	 مه پیش رو
۷۷	 داستان بی پایان
۸۹	 جامه یی دیگر
۹۹	 ابرسیاه
۱۰۹	 دریاچه ی قدیمی

۲۹

راہرو

کتاب را زمین می‌گذارم. از دیشب یکسره خوانده ام. راستی که کتاب، رفیق خوبی است. به ویژه وقتی که این رفیق را درك کنی، از وجودش عجیب لذت می‌بری. حالا احساس راحتی می‌کنم. انگار نه انگار که دریایی از مشکلات پیش رویم وجود داشته است. تمام ذهن ام سبك شده است. وقتی آدم از چندو چون زندگی دیگران باخبر می‌شود، دیگر احساس نمی‌کند که تمام دردهای زندگی، روی شانه ی خودش است. بی اختیار و ناآگاهانه برای خودش احساس دلسوزی نمی‌کند. تازه می‌فهمد که درد خودش زده یی است که می‌تواند آن را با دریای امکاناتی که در جهان هستی وجود دارد، حل کند.

— ساعت چنده؟

چشمه‌ایم هنوز به خوبی باز نشده اند. سرش را به سمت من چرخانده است و دارد نگاه ام می‌کند. نگاهی به ساعت می‌اندازم و با نرمی می‌گویم:

— بخواب، هنوز پنج نشده.

— تو هنوز نخوابیدی؟

— چرا الان می‌خواهم.

— پس ساعتو كوك كن خوابت نبره.

— حواسم هست.

دوباره سرش را به سمت چپ می‌چرخاند و روی بالش می‌گذارد. چند روز است که در التهاب به سر می‌برد. تقصیر من بوده است. از بس راجع به دادگاه حرف زده ام، او را هم دلوایس کرده ام. دوسال و نیم است که به این کشور آمده ایم. در همان هفت ماه اول، بعد از يك ساعتی که با هر کدامان سوال و جواب کرده بودند، به تقاضای پناهندگی‌مان جواب رد دادند. حالا بعد از تقریباً دوسال که از آن زمان می‌گذرد، امروز باید به دادگاه برویم. از يك هفته پیش می‌دانستیم. وکیل مان مارادرجریان گذاشته بود. از آن زمان به این طرف تمام فکر و ذهن ام مشغول این دادگاه بوده است. در مرحله ی اول نه وکیلی بود، نه دادگاهی. اما حالا سه نفر قاضی حضور دارند و وکیل مان هم هست. آن موقع که ردمان کردند، گفته بودند که حرف های من و یاسمین با هم جور در نمی‌آمدند. راست اش ما حرف هایمان را از

خودمان درآورده بودیم. از این طرف و آن طرف حرف هایی شنیده بودیم و سعی کرده بودیم که از مجموع آنها داستانی بسازیم که مورد پسند باشد. نبود. بعدش هم خیلی افسرده شده بودیم. اما پس از مدتی به خودمان آمدیم و سعی کردیم زندگی را برخودمان تلخ نکنیم. کلاس زبان رفتیم و سعی کردیم با دیگران قاطی شویم. دوستانی هم پیدا کردیم. با بعضی هاشان توانستیم ادامه بدهیم. با عده یی هم آب مان توی يك جوی نرفت. شهر ما تقریباً بزرگ است. دویست هزار نفری جمعیت دارد. جایی هم که مازندگی می کنیم، نسبتاً شلوغ است. ایرانی هایی که دور و بر ما هستند، با ما جور در نمی آیند. یعنی سلام و علیک با هم داریم ولی رفت و آمدی در کار نیست. تا به حال خودم به شخصه، همیشه حق را به خودم داده ام و سعی کرده ام که اساس قضاوتم روی آدم ها را، بر اشکال هایشان بناکنم. فلانی را رد می کردم چون مجرد بود و اهل الواتی. آن یکی را قبول نداشتم چون اعتقادات سیاسی اش را ارتجاعی می دانستم. یکی دیگر را مسخره می کردم چون همه اش دنبال پول جمع کردن و نخیره کردن بود، و هزار ایراد دیگر را که در اطرافیانم می دیدم، محکوم می کردم و از همین رو تحقیرشان می کردم. هرچند که جلوشان چیزی نمی گفتم، ولی در ذهن خودم بهایی برایشان قائل نبودم. در این میان هم همیشه برای اینکه خودم را عادل نشان بدهم، اشکال های کوچکی را هم برای خودم به حساب می آوردم. خب، حالا انگار این رمان که شش ساعت تمام مرا به خودش مشغول کرده بود، تغییرم داده است. انگار درون ام را زیر و رو کرده است. پالایشی را در خود احساس می کنم. حرف تازه ای توی کتاب بوده است که بدون آنکه روی آن تیز شده باشد، در ذهن و قلب من رسوخ کرده است. همین جور که آدم می خواندش چیز تازه یی پیدانمی کرد. داستان درد مردم را نوشته است، رنج هایی که در داخل کشور دارند، دردهای غربت را، از خود و از یکدیگر بیگانگی را. اما نکاتی در آنها بوده است که يك دفعه مرا تکان داده است. احساس می کنم که شبیه آن آب راكد بوده ام. هزار بار این ضرب المثل را شنیده ام که "آب اگر راكد باشد می گندد". شاید بیش از آن هم، برای دیگران گفته باشم اش. اما حالا خودم را به درستی مثل آن آب می بینم. آبی که در يك گودال جمع شده

است. همین که خودم را بسته ام. ذهن ام را بسته ام. دریچه ی قلبم را بسته ام و همین که خیال می‌کنم هرچه فکر می‌کنم درست است. گاهی وقتها در طول خواندن رمان، هرمن، قهرمان داستان را با خودم یکی می‌دیدم. قهرمانی را که هرگز آن جور که باید پر نمی‌شود. مرتب در حال از دست دادن است. کار می‌کند، پول به دست می‌آورد. ماشین می‌خرد. دیگران او را آدم با شخصیتی می‌بینند. کسی که سلاح به دست گرفته بود و به عنوان تنها راه، بارها با دشمنان بشریت جنگیده بود. داستان، مرابا خود تا اعماق وجود خودم می‌کشاند. گاهی وقتها فکر می‌کردم که به جای اینکه ذهن من داستان را تعقیب کند، این داستان است که چون سفینه یی کوچک در درون تاریکی های وجود من راه را می‌شکافد و پیش می‌رود و مرا چون تماشاچی کنجکاوی که صحنه ها را یکی یکی در خود تجزیه و تحلیل می‌کند، برخورد سوار کرده است. چرا خانواده اش کمک اش نکردند؟ چرا بهترین دوستانش او را فقط در راستای افکار و اعتقادات خودشان دوست داشتند؟ چرا وقتی به بی راهه غلتید، آن ها هم از پشت هولش دادند؟

+ + +

— انوش! انوش. پاشو! داره دیر می‌شه. آخه حالام وقت کتاب خوندم بود.

صدای یاسمین را تشخیص می‌دهم. نگاهی به ساعت می‌اندازم. انگار دارد دیر می‌شود. يك ساعت بیشتر وقت نداریم. تا دادگاه هم نیم ساعتی راه داریم. اگر ماشین داشتیم ده دقیقه بیشتر راه نبود، ولی چون باید دوخط مختلف سوارشویم، طول می‌کشد. سریع از جایم بلند می‌شوم. رختخواب را مرتب می‌کنم. دست و صورتم را می‌شویم و رخت همیشگی را به تن می‌کنم.

— حالا چرا یه لباس بهتر نپوشیدی؟
بدون اینکه حرفی بزنم، درشان می‌آورم و رخت دلخواه او را به تن می‌کنم.

— ا، چه عجب! آفتاب از کدوم ور دراومده؟
— درست از همون نقطه یی که از تولد زمین دراومده. حالام من می‌فهمم که آفتاب چی هست.

با تعجب به دهان من خیره شده است. بانگاهی مهربان و لبخندی
 برچهره، جلو می روم و تو صورتش خودم را متمرکز می‌کنم:
 - همه چیز درست شد، خیالت راحت باشه. چایی بخوریم و بریم.
 درحالی که جلو تعجب خودش را نمی تواند بگیرد، می گوید:
 - خوابی، چیزی دیدی، نکنه خواب دیدی قبول می‌شیم.
 - نه عزیزم. به بیداری پی بردم. تازه فهمیدم که بیداری یعنی چی.
 می‌فهمم چه احساسی دارد. مرز روشنی بین تاریکی و روشنایی
 وجود دارد. تاریکی و روشنایی هم، خوددرجه های مختلفی دارند. چه
 بسامانم ها عمری را در تاریکی و ندانستن می‌گذرانیم و خود نمی‌دانیم.
 مدارهای مختلفی از تاریکی را طی می کنیم و خود نمی دانیم. آن را
 روشنایی تصور می کنیم، تنها به این خاطر که حرکتی داشته ایم.
 پیش خودپنداشته ایم که چون حرکت کرده ایم، پس به روشنایی گام
 نهاده ایم. در حالی که پهنه ی تاریکی هم چون روشنایی، بسیار
 گسترده است.

- حالا خیال می کنی، ما قبول می‌شیم؟
 در حالی که تردید در صدایش نهفته است و از پنجره بیرون را
 نگاه می کند، مرا مورد پرسش قرار داده است.
 - بین خیال و واقعیت، اعتماد خوابیده.
 - اعتماد ما تو این مورد چه نقشی بازی می کنه؟
 - وقتی تو پیش خونت به پذیری که قبول می‌شی، حتما می‌شی.
 - اما پرونده ی ما، یه مورد واقعی یه و وضع خوبی هم نداره.
 - می دونی یاسمین. اگه من و تو بخوایم و از اون بالاتر، اگه این
 خواسته رو تو ذهنمون بشونیم، هیچی نمی تونه جلوشو بگیره.
 - آخه اینکه ما بخوایم یا تو ذهنمون بشونیم، چه ربطی به طرز فکر
 قضات و قانون اینجا داره. اونا حرکت مارو سیاسی یا چه می‌دونم
 وضعیت زندگی مونو طوری تشخیص ندانن که تو ایران خطر جدیی
 تهدیدمون می کرده، حالا ما اگه بخوایم قبول شیم که می‌خوایم و اگه
 به خودمون هم تلقین کنیم که میشیم، چه تاثیری روی اونا می‌ذاره.
 - این مسئله، مسئله ی کیه؟ ما یا اونا؟
 - خب معلومه که ما، ولی اونا هستن که باید تصمیم بگیرن.

— همین دیگه، اگه اونا که قراره تصمیم بگیرن، تحت تاثیر تو قرار بگیرن که این مورد مسئله ی توست و اینو حس کنن که تو زندگی تو، حل این مسئله تاثیر داره، جواب مثبت بت میدن.
 — یه حرفایی می زنی که منطقی نیستن.
 — خب، توچی می گی الان، میگی ماچی می شیم؟
 — من نمی دونم، من دلم می خواد قبول شیم، ولی عقلم میگه احتمالش خیلی کمه....

— خب خب، همین جا یه پرائتز بازمی کنم. ببین، همین تضادی که بین دل تو و به قول خویت عقلت وجود داره، تورو متزلزل می کنه. تو الان دو سال و نیمه که اینجایی. اگه اون موقع استحقاقشو نداشتی که قبول شی، حالا که دیگه حتما داری. حداقل به خاطر محرومیت دوری از وطن، خانواده، امکانات عاطفی دیگه ای که داشتی، الان حقه که مثل یه شهروند اینجایی از امکانات اجتماعی بهره مند بشی. حالا اگه نگیم دیر شده، به موقع که هست؟

— خب آره. ولی اونی که اونا می گن....
 — اونی که تو میگی چیه؟

— خب حقمنه، باید قبول شیم.

— آفرین. منم میگم حالا که این حق روبرای خویت قائلیم، تمام وجوبت رو از این حق پرکن. خیلی آروم و دوستانه، بدون دشمنی با کسی یا چیزی، بدون اینکه ذهنت رو از اندیشه های تخریبی پرکنی، به خویت بگو: ما امروز می ریم، قضات میان. مارو می بینن. می فهمن که ما حق مونه قبول شیم، بدون دشمنی باما، بعد از این که مراحل قانونی و اصولی کارشون رو طی می کنن، به ما میگن که قبولین!

ساکت می شود. چیزی نمی گوید. به ایستگاهی می رسیم که باید اتوبوس مان را عوض کنیم. آن یکی هم که باید سوارش شویم ایستاده است. تین، خودمان را به آن می رسانیم. هرمز بعد از این که در لجنزار اجتماعی غرق شده بود، با یک دکتر روانشناس آشنا می شود. او چراغ زندگی هرمز را روشن می کند. برای هرمز مثالی از سقراط می آورد: "روزی یکی از شاگردان سقراط از او می پرسد که چگونه می تواند به معرفت دست یابد؟ سقراط او را به کنار رودخانه می برد. سرش را زیر

آب می‌کند و وقتی او دست و پا می‌زند، دوباره بیرون می‌آوردش و از او می‌پرسد: چرا دست و پا زدی؟ شاگرد بیچاره می‌گوید: برای این که نفس نمی‌توانستم بکشم. سقراط می‌گوید: یعنی داشتی می‌مردی. همین؛ جواب سوال توست. وقتی به جایی رسیدی که شناخت و آگاهی را چنان خواستی که هوا را، پیدایش می‌کنی". این مثال راهرویی بود که هرمرزا از تاریکی به روشنایی می‌رساند. او برای عبور از این راهرو، خود را حسابی تکاند. باخود و دور و برش آشتی کرد. از آن به بعد، بدون آن که به خود فشار بیاورد و خودش را شکنجه کند، به جلورفت. به جای این که هر مورد را برای خود سخت بگیرد، همه را آسان گرفت. امانه کورکورانه و چشم بسته. هر چه را که پیش راهش سبز می‌شد، می‌آموخت؛ راحت هم. به خودش می‌گفت: "کار نشد نداره. شدنیه".

— حالا چه احساسی داری؟

— میگم قبول میشیم.

— پس گرفتی چی میگم؟

— راستش انوش، هیچ توضیحی واسش ندارم. فقط می‌دونم که حرفاتو قبول کردم.

— اگه قبول نشدیم چی؟

— اگه نداره.

— آها، این درسته.

دادگاه با نیم ساعت تاخیر کارش را شروع می‌کند. ما بلند می‌شویم و خودمان را معرفی می‌کنیم و به فارسی توضیح می‌دهیم که مشکل مان چه بوده است. وکیل مان هم کار خودش را طبق روال عادی ادامه می‌دهد. در آنچه می‌گوید تردیدی ندارد. می‌خواهد ماقبول شویم. خودمان هم محکم و آسوده ایم. جلسه در مجموع يك ساعت هم طول نمی‌کشد. نیم ساعت بیرون از اتاق دادگاه منتظر می‌مانیم. وکیل مان متعجب از مامی‌پرسد:

— امروز خیلی مصمم بودید. تصور من از شما غیر از این بود. آنطور که شما صحبت کردید، مرا هم محکم تر کردید، خیلی عالی بود. شما حتما قبول می‌شوید.

من می گویم:

— بی تردید!

نگاهی به چشمانم می اندازد، لبخندی روی صورتش می نشیند و سرش را به علامت تایید تکان می دهد. وکیل مان را به داخل می خوانند.

— قلبت می زنه؟

— برای چی؟

— همین جوری.

— آره معلومه، اگه زننه که کارم تمومه.

هردومان می زنیم زیرخنده. درهمین حال، وکیل مان هم خنده کنان بیرون می آید.

— قبول شدین. تبریک می گم. عالی بودین. هر سه تا قاضی رو مجاب کردین. هر سه تا رو!

وکیل دستان را می فشرد و خداحافظی می کند. شنگول و سرحال از پله ها بالا می رود. یاسمین با چشم هایی پر از اشک شوق در آغوشم می گیرد و در همان حال می گوید:

— تو مارو قبول کردی. تو!

— ما قبول شدیم. این تازه اول قبولی هاست. این تازه اول پیروز های زندگی مونه.

هرمز بعد از آن که چشم هایش باز شدند، آدم دیگری شده بود. او فقط می دانست که شکست در زندگی وجود ندارد. هیچ ضربه یی نمی توانست او را بشکند. هیچ خبری خردش نمی کرد. برخلاف همیشه که با کوچکترین خبر ناخوشایندی واکنش نشان می داد و از پوست خود خارج می شد، آرام و راحت با حوادث رو به رو می شد. به صفحه ی آخر کتاب که رسیدیم، يك دفعه خشک ام زد. پیش چشمم واژه ها پر کشیدند. هر کدام به سویی می رفتند. چشمان حیرت زده ام رد واژه ها را می گرفتند، می خواستم به فهمم پایان کارهرمز چه می شود؟ پایان زندگی چنین آدمی را نویسنده چگونه بسته است؟ می خواستم پیام آخر را بگیرم. همین يك صفحه رمز و رازی باید داشته باشد. صفحه بکلی از واژه ها پاک می شود. پس باقی اش چیست؟ صدایی گرم، پرده ی گوشهایم را به ارتعاش در می آورد: "این صفحه ی

زندگی توست. تنها تو هستی که می‌توانی آن را بنویسی. تو با واژه‌هایی که می‌شناسی. آن چه را که خویت در کشتزار ذهن خویش می‌کاری."

دست یاسمین را می‌گیرم و در حالی که لبخند پیروزی را در اشک شوق او می‌آمیزم، از راهرو می‌گذریم. کمی که می‌رویم، گرمای دلپذیری روی پوستمان یله می‌شود.

— چیزی می‌گفتی؟

— نه چطور مگه؟

— هیچی احساس کردم داشتی یه چیزایی می‌گفتی.

— نه، ولی یه چیزایی هست که باید بگم.

— من هم همین جور. چیزایی رو که تا حالا زبون گفتنشو نداشتم.

..... —

O..... —

بوی زندگی

بعضی از کلمات همیشه یاس با خودشان می آورند. آدم هایی هم که خودشان را به این جور واژه ها می چسبانند، ناخود آگاه یاس آور می شوند. من هروقت با این ماکان صحبت می کنم، یاس تمام وجودم را می گیرد. بارها به خودم گفته ام که نباید به حرفهایش توجه کنم، نشده است. به خودم نهیب زده ام که به سراغش نروم، بازهم رفته ام. هرچند که اوسالی يك بارهم طرفهای من پیدایش نمی شود، باین وجود نمی توانم، مثل او باشم. نه به خاطر اینکه برادرم است - روی این موضوع هم فکر کرده ام -، بلکه به این خاطر که زمینه های مثبت و دوست داشتنی در وجودش دارد. زمینه هایی که سعی نمی کند، بارورشان کند. نمی دانم چرا این قدر تغییر کرده است. آن روزهای اولی که به این کشور آمده بود، روحیه ی دیگری داشت. برایش کار نشد، نداشت. به دیگران که بی حاصل این طرف و آن طرف می چرخیدند، می خندید. می گفت: "اینا دیگه کیین. آدم از اون خراب شده جون سالم در ببره، بیاد اینجا، اون وقت این جوری ول بگرده؟!" خوشم می آمد. آدم، شادی و حرکت را در وجودش، حس می کرد. می خواست از هیچ خودش را به همه ی آنجاهایی که می خواست، برساند. راستش خوب هم پیش رفت. هنوز يك سال و نیم از آمدنش نگذشته بود که وارد دانشگاه شد. در همین مدت، کارخوبی هم پیدا کرده بود. عجیب تلاش می کرد. من از طرفی حیرت می کردم، از طرفی هم يك جور حسادت وجودم را پر می کرد. ده سال از من کوچکتر بود، پنج سال هم دیرتر از من از ایران خارج شده بود، ولی در تمام زمینه های زندگی از من پیشی گرفته بود. با این وجود، همیشه دلم می خواست موفق تر شود. هنوز چهار سال و نیم نگذشته بود که فارغ التحصیل شد. رشته اش هم بدن بود. هرچه باشد، فنی بود. همه جا، می توانست کار پیدا کند. مثل من نبود که باید تمام کشور را می گشتم تا جایی را پیدا می کردم که مرا لازم داشته باشند. بعد هم که با همکلاسی دانشگاهی اش ازدواج کرد و سرحال و شنگول وارد زندگی خانوادگی شد. مادرم اینها که به اینجا آمدند، اورا دلسوزانه توی سرمن می زدند: "از ماکان یاد بگیر، محراب جون! واسه ی ما نوه ام آورده، تو هنوز یه نفرونداری که بتونی روش حساب کنی". مادرم این حرفهارا موقعی که باهم تنها

بودیم، در گوش بی حوصله ام، زمزمه می‌کرد. خواهرم هم که از پسر ماکان خیلی خوشش آمده بود، باکنایه به پسرک می‌گفت: "تو هم مثل بابات خوش تیپ می‌شی، بعدشم که بزرگترشدی، می‌تونی از بچه‌های عموت نگه داری کنی!" من همه‌ی این حرف‌ها را با خنده جواب می‌دادم، ولی در درونم يك نوع حسادت توأم با کینه، رنج ام می‌داد. بدم می‌آمد از اینکه می‌دیدم، ماکان این قدر آدم قدرتمند و بالیافتی است. یعنی تا حدی برایم خوشایند هم بود، اما دیگر نه این قدر. اینجا بحث خود او نبود، موضوع به من برمی‌گشت. این مشخصات در او، تمام وجود مرا زیر سوال می‌برد. تقریباً نزدیک ترین دوستانمان هم، ما را با هم مقایسه می‌کردند. او شده بود الگوی همت و تلاش، من شده بودم نمونه‌ی بدشانسی. آن هم از این کلمه استفاده می‌کردند، چون نمی‌خواستند مستقیم مرا بی‌عرضه خطاب کنند. این همه برایم درد آور بود. با ماکان هرکس حرف می‌زد، خوشحال و سرحال بر می‌گشت. هرکس به سراغ من می‌آمد، عنصر مفیدی از من کسب نمی‌کرد. باوجود اینکه من هرگز نا امید نبودم و با یاس با مسائل برخورد نمی‌کردم، اما خوشبینانه هم همه چیز را نمی‌دیدم. دست کم با ماکان فاصله‌ی زیادی داشتم.

او همان طور رشد می‌کرد و بالا می‌رفت. تا آنجا که دیگر هیچ کمبودی نداشت. بچه‌ی دیگرش هم به دنیا آمد. این یکی دختر بود. دخترش هنوز يك سال نداشت که يك شب با او به منزل من آمد. از دیدنش جاخوردیم. چهره اش عجیب غمگین بود. تعجب سراپای وجودم را بلعیده بود. کلمات، مجرای خروج خود را پیدا نمی‌کردند. ساعت از یازده و نیم گذشته بود.

— چی شده؟

— مهمون داری؟

— نه، نه، بیاتو!

دخترش خواب بود، توی گهواره.

— بچه‌ها کجان؟

— بچه را روی تخت خواب می‌گذارد.

— آبجو داری؟

— آره، الان برات میارم.
به سمت یخچال می روم. با خودم فکر می کنم که نکنند بلایی سر
بچه آمده باشد. دعوا نکرده باشند يك وقت؟
— خب؟ تعریف کن ببینم.

— ملینا!

— چی شده؟

بعد يك دفعه می زند زیر گریه. بغض توی گلویم گیر می کند.
بی اختیار به سمت اش می روم و در آغوش می گیرم اش. زار زار
گریه می کند. حرفی نمی زنم. کم مانده است که بغض ام بترکد. اورا
هیچ وقت اینطور ندیده بودم. حتی بچگی هایش هم این طور گریه
نکرده بود. یا دست کم من که یادم نمی آید. وقتی کمی آرام می شود،
خودش را از من می کند و می رود روی صندلی کنار پنجره می نشیند.
سیگاری می گیراند و به پنجره خیره می شود.

— آجیو نمی خوای مگه؟

سرش را برمی گرداند و با همان صورت غمگین و گرفته، نگاه ام
می کند. آجیو را از روی میز بر می دارم، چند قدم فاصله را طی می کنم
و به دست اش می دهم. هنوز جرعه ی اول از گلوش پایین نرفته است
که به آرامی، اما بسیار تلخ و شکننده، می گوید:
— ملینا ایدن گرفته.

قلب ام می ایستد. احساس می کنم قدرت نفس کشیدن ندارم.
چشمانم را از صورتش برمی گیرم. نگاهم را روی تابلویی که روی دیوار
است، خراب می کنم. بی اختیار از طبیعتی که روی تابلو، نقاشی شده
است، نیرو می گیرم. رنگ ها چه زیبا در هم آمیخته شده اند. آبی آب،
آبی آسمان، آبی چهره های خوشحال بچه ها که دست به سوی آسمان
دراز کرده اند. همه ی رنگهای آبی درهم آمیخته اند. به خودم می آیم.
برمی گردم. او دارد شیشه ی آجیو را سر می کشد و اشک می ریزد.
خشم از يك سو مرا می کشد و ترحم از سوی دیگر. چطور توانسته
است به او خیانت کند؟ به کسی که هیچ زنی را به جز او نمی شناخت.
از ذهن ام می گذرد که حق اش است. از سوی دیگر، توفانی دیگر از
واژه ها، واژه هایی از جنس انسانی، خود را به من نزدیک می کنند. هر

چه باشد، جزایش نیستی، نباید باشد. ماکان چه می شود؟ بر سر بچه ها چه بلایی می آید؟

از آن تاریخ به بعد، همه ی اندام های زندگی برای او تغییر کردند. ملینا، از دنیا نرفت. ولی از هم جدا شدند. بچه ها پیش ماکان ماندند. او کسی را استخدام کرده است که پنج روز هفته را از بچه ها مراقبت کند. آخر هفته ها خودش پیش بچه هами ماند. از همه بریده است. اما محکم تر از پیش روی پای خودش ایستاده است. گاهی وقتها ملینا به دیدن بچه ها می آید. او ملینا را منع نکرده. پایش را هم از منزلش نبریده است. فقط با او موضوع را يك بار برای همیشه پخته کرده است. با او دیگر کاری ندارد. من چند بار به دیدن ملینا رفته ام. او هم محکم است. آن اوایل درهم ریخته بود. گاهی وقتها ماکان را مجرم می شمارم؛ گاهی وقت ها خودم را. گیرم که آن زن خطایی کرده باشد - که خودش هم به آن خطا معترف است - ، نباید که او را در هم کوبید. آن هم کسی که بهای سنگینی برای اشتباهش پرداخته است. اما این موضوع پیچیده تر از آنست که من بتوانم حل اش کنم. گاهی وقت ها با گوشه و کنایه، گاهی هم رك و راست توی صورتش گفته ام. بدون اینکه توهین کند یا حرمت برادر بزرگش را نگه ندارد، با کلمات یاس آمیز مرا از ادامه ی صحبت منصرف کرده است. امروز می گفت: "همه ی این کارایی که می کنیم بی فایده اس؛ هم راه تو هم راه من. ما هیچ کدام از زندگی مون لذت نمی بریم. زندگی ما هر دو تو یه راهی افتاده که مارو داره با خودش می بره. می گیم اراده ی ماست. خواست ماست. ماتصمیم می گیریم. می سازیم. اما همه ی این حرفها تا یه جایی اعتبار دارن، همه چیز تو اون راه خلاصه می شه. یه جایی یم تموم می شه. تو، تو این همه سال نتونستی یه راهی واسه خویت پیدا کنی. در حالی که غافل از اینکه، راه تو پیدا کردی، خویت خبر نداری. راه تو همین زندگی و همینجاییه که داری باهاش بازی می کنی. حالا مام نقش مونوبازی می کنیم، تاصحنه ی زندگی مون به پرده ی آخرش برسه. می دونی محراب، اصلا موضوعه خیانت و این حرفا نیس. موضوعه تو یه رختخواب نرفتن نیس. موضوع، اصلا بچه ها نیستن. انتقام یعنی چی؟ مجازات یعنی چه؟ اصل موضوعی نیست."

روی این حرفهایش کمی بحث کردم. فایده یی نکرد. حداقل دو سال و نیم است که از آن ماجرا می گذرد. در تمام این مدت، درد، همه ی وجودم را گرفته است. بعضی وقتها به شدت گریه کرده ام. به خودم فحش داده ام که واقعا و از صمیم قلب نتوانسته ام خوشبختی اش را ببینم. این تنها جایی است که بی دریغ می شود، خراب اش کرد. گاهی وقتها سعی کرده ام که همه ی گناه را به گردن رژیم ملا ها بی اندازم. همه چیز را از نقطه ی فاجعه یی که آنها به وجود آورده اند، دیده ام. گاهی وقت ها سرمایه داری را عامل اصلی همه ی بدبختی های خودمان شناخته ام. اما هرگز به دنبال درمان این دردها نرفته ام. در نقطه یی متوقف شده ام. به همه ی بدبختی ها تن در داده ام و با این جمله که گیرم آنها مقصر باشند، چه کاری از دست من بر می آید، از رویش پریده ام. ای کاش، راهی گشوده می شد و مرا از این همه درد رها می کرد. کسی می آمد، قدرتی از جایی می رسید، از سیاره های دیگر کسانی یا موجوداتی پیدایشان می شد و ریشه ی درد ورنج را از جهان مامی کنندند. انسان که درمانده و ناتوان است. ای کاش واقعا خدایی می بود و در يك نقطه دلش به حال مردم جهان می سوخت و با قدرت افسانه یی اش، عدالت و درستی را به جهان بر می گرداند. ای بابا، شاید واقعا حق با ماکان باشد. راهی است که باید برویم. خوب یا بد، همین است. من که چهل و پنج سال از عمرم رفته است. تا چشم به هم بزنم، به آخر راه رسیده ام، بگذار، هرچه می خواهد بشود. نه باکسی جنگی دارم، نه پیمان صلحی با کسی می بندم. همین است که هست.

— این قدر غمگین نباش.

— غمگین نیستم.

— نگاهی به آینه بنداز.

— حالت چطورره. کجا هستی اصلا؟

— حالم خیلی خوبه.

— خوبه که آدم تو این دوره و زمونه، همچین چیزایی ام می شنوه.

— حالا از این بهتراشم می شنوه. اگه کاری نداری بیا بریم یه چایی

بخوریم.

— راستش راستش می خواستم برم.....

— حالا دیگه بهانه نیار، خونه ی من همین بالاس. بالای این عتیقه فروشی.

با دست به هفت — هشت متر جلو تر اشاره می کند. مدتی بود که ندیده بودم اش. چند سالی است که می شناسم اش. البته آن قدرها با هم رفیق نیستیم. آن اوایل هم محل ما بود. بیشتر در حد سلام و علیک با هم ارتباط داشتیم. از من جوانتر است. او هم دانشجو بود. بعد انگار از آن محل رفت. دیگر ندیدم اش. حالا از من دعوت می کرد که به خانه اش بروم و چای بنوشم.

— خیلی گرفته به نظر می رسی....

در حالی که چای را روی میز کوچک توی آشپزخانه می گذارد، ادامه می دهد:

— راستش تعجب کردم این قدر گرفته دیدمت.

— آره، همه اش از دست زندگی یه....

سعی می کنم زیاد خوبم را نزدیک نکنم. هر چه فاصله بیشتر باشد بهتر است. مردم به جز مزاحمت درست کردن، کاری برای آدم نمی کنند. بعد به جای دفاع، حمله می کنم، ادامه می دهم:

— خب، تو چی کار می کنی. دانشگاه رو تموم کردی؟

— هنوز نه. ولی چیزی ام نمونده.

— رشته ات چی بود؟

— روانشناسی.

— آفرین. داری دکترا می گیری دیگه، نه؟

— آره.

— خب، پس بعدش ما باید بیایم پیش ازت کمک بگیریم.

— اگه کاری از دستم بر بیاد در خدمتتم.

— خب، راضی هستی؟

— البته که راضی ام.

— یعنی همه چی رو به راهه، نه؟

— همه چیز.

نگاهی به دور و برم می اندازم. منزل اش از جایی که من هستم هم محقر تر و خالی تر است.

— خب، بعدا حتما پولدار می‌شی و از این وضع میای بیرون؟
— آدم همیشه به اندازه ی نیازش باید لوازم داشته باشه. مهم اینه که آدم چی هس، نه چی داره.
— خب البته.

احساس می کنم دارد مرا بررسی می‌کند. بی مقدمه می گوید:
— خونت رو آزادبازار. سنگرنگیر. اون سنگری که گرفتی دشمن توهه...
تامی آیم برخورد دفاعی بکنم، جلوخودم را می‌گیرم. راست می‌گوید.
خودش ادامه می دهد.

— ما همه مون از زندگی آگاهی می گیریم. چهره ی تو نشون میده، چه وضعی داری. خیلی از ما آدم‌ا شبیه هم هستیم ولی چون نمی دونیم که این جور، خیال می کنیم که درد ما منحصر به فرد، یا استعداد و توانایی ما رو هم هیچکس نداره. تو از همون اولش به جای بازکردن یه رابطه ی سالم، خودتو بست. این درد بسیاری از مردم جهانیه.

— خب می دونی، به فرض اینکه تو بفهمی من غمگینم، کاری نمی‌تونی بکنی که.

— تو از کجا می دونی؟
— آخه خیلی از درد امریوط به خود آدم نمی‌شن. سوار آدم می‌شن. واسه ی حل اونا هم باید مشکل اصلی رو حل کرد. اونم که مطمئنم کار تو نیست.
— ببین مهرداد.....

— محراب!
— عذر می‌خوام، محراب! انسان بزرگترین قدرت هستی یه، می دونستی؟
— شوخی نکن. انسان ضعیف ترین اوناست. از من بپرسی میگم یه حشره از انسان راحت تر زندگی می‌کنه. انسان به همه چیز محتاجه. کجا قوی ترین موجود هستی می‌تونه باشه؟

— آفرین. همین الان خونت به اون قدرت اشاره کردی. گفتی انسان به همه چیز نیاز داره. چرا نیاز داره؟

— چرا نیاز داره؟ چون همه اش می خواد داشته باشه....
— یا می خواد متحول بشه؟...

— حالا بالاخره هردوشون بهم مربوط می‌شن.

— بنابراین انسان نیازمنده. درست همین نیازه که راه انسان رو باز می‌کنه. حالا اگه این نیاز که درواقع بارشد جامعه گره خورده، بیشتر بشه، مفهومش اینه که انسان تواناتر می‌شه.

— بله، ولی از این توانایی نمی‌تونه استفاده کنه، واسه ی همینم دردورن‌جش بیشتر می‌شه.

— همین جا منحرف می‌شی. انسان باید از اندیشه‌ها و ابزاری تو زندگی استفاده کنه که حجم باررو از روی دوش خودش سبک کنه. نه اینکه بااین پیشرفت اونقدر بار خودش رو سنگین کنه، که کمرش بشکنه. باید خودش رو بشناسه و بعد محیطی رو که توش زندگی می‌کنه به درستی تجزیه و تحلیل کنه. تو این کنش و واکنش هم اصلاً نباید فراموش کنه که عشق به هستی و موجوداتش رو در خودش شعله ور کنه. به جای اینکه، دلش رو پر کنه از کینه نسبت به همه چیز و یا اشتباه این و اون، دلش رو آروم کنه و سعی کنه جهان رو اون جورکه هست ببینه و سعی کنه که انحرافاتشو اصلاح کنه. پرورش غم و غصه، از دل آدم یه گورستان درست می‌کنه. بوی‌مردگی وقتی که از آدم بزنه بیرون، زندگی رو تبدیل به مرگ می‌کنه. حالا این مرگ اگه تو جسم آدم نباشه، حاکم روح و روان آدم می‌شه و انسان، بدون هماهنگی سالم قلب و مغز و فوران توانایی‌های عظیمی که در درون اونا تلنبار شدن، زنده نیست. حتی اگه راه بره، یا غذا بخوره، پیام زندگی رو منتقل نمی‌کنه، بلکه اوای مرگ رو می‌خونه.

حرفهایش تکانم می‌دهند. بی اختیار به یاد ماکان می‌افتم؛ به یاد تأثیری که هر بار روی من می‌گذارد و تغییری که در من بوجود می‌آورد. يك باره احساس می‌کنم که راهی پیدا شده است. راهی در زندگی ام.

— یه سوالی دارم؟

— خواهش می‌کنم.

— من یه برادری دارم....

همه ی داستان را برایش تعریف می‌کنم. در پایان از اومی خواهم که به برادرم کمک کند. او هم با روی باز استقبال می‌کند و می‌گوید که از نظرتئوری مسئله ی او پیچیده نیست. و راه حل‌های ساده ای هم

دارد، اما باید دید که خود او به چه میزان حاضر است که پا پیش بگذارد و راه گشای زندگی اش باشد. بعد دست اش را می فشرم و از خانه اش می زنم بیرون.

انگار در دنیای دیگری به رویم گشوده شده است. دنیای خودم. به یادمثل "آب درکوزه و ماگرد جهان می گردیم" می افتم. بزرگترین گنجینه و منبع توانایی، خود انسان است و من همیشه به دنبال يك منجی از جای دیگری گشته ام. کلید ورود به این خود، همان عشق است. راست می گوید. بارها شده است که به خودم هم ثابت شده است. هر وقت با کسی بامهر و محبت رفتار کرده ام، بطور بی سابقه یی شاد و سرحال بوده ام. این وقت ها همیشه کارهای مفید و ارزنده انجام داده ام. همیشه دلم می خواسته که بیشتر با مردم ارتباط داشته باشم، تا يك جاهایی هم رفته ام و دوباره متوقف شده ام. حق با اوست. علت اش این است که جلوتر از عشق و محبتی که نثار کرده ام، توقع ها و انتظاراتم دویده بودند. من مطمئنم که حرفهایم را فهمیده ام و ایمان دارم که راست است. حالا دیگر نوبت ماکان است. خودت را آماده کن! دوباره به سوی زندگی خواهی شتافت. دیگر بوی مردگی از تو به مشام نخواهد رسید. O! شکر!

۳۱

از ابتدای زنده ی خاطره

- گفتم که....
- ولی با این حال، من می‌دونم که از پس اون برمیام.
- مرغ یه پا داره، نه؟
- کاظم جون، من می‌گم آدم هرکاری که بخواد می‌تونه بکنه.....
- ولی فراموش نکن که اگه این آدم خودش رو باواقعیت موجود وفق نده، از خودش رودست می‌خوره.
- کاملاً درسته. ولی این آدم حواسش جمع جمعه.
- من که چشمم آب نمی‌خوره....
- حالا بت ثابت می‌شه.
- امیدوارم!
- پس آخر هفته هم دیگه رو می‌بینیم.
- اون که حتما.
- با عجله خداحافظی می‌کند و می‌رود. آدم جدی و مصممی است. سنگ‌های بزرگی بر می‌دارد. آدم احساس می‌کند که از پس اش بر نمی‌آید. حتا از احساس هم فراتر می‌رود. با منطقی هم که می‌شناسیم جور در نمی‌آید. اما وقتی آدم به گذشته اش نگاه می‌کند، کمی مردد می‌شود. درست عین الان. تصمیم غیر عملی‌یی به نظر می‌آید. ولی شاید هم توانست. با صدای زنگ تلفن، رشته ی افکارم پاره می‌شود.
- الو، کاظم هستم.
- ...
- جای دقیق شو که بلدی؟
- ...
- نه نه، خونه باش همین الان اوادم.
- از جا به تندی برمی‌خیزم و به سمت اتاق بغلی می‌روم.
- آقاجون، حواست به کارای من باشه، من باید برم.
- چی شده؟
- پسرم دستش شیکسته.
- ای بابا، چرا؟
- حالا بعدا واست می‌گم....

— خيله خب، برو زودتر....

کټ ام را برمی دارم و پله ها را چهارتا یکی پایین می روم. سه طبقه را مثل برق پشت سر می گذارم. سوار ماشین می شوم و راه می افتم. حال خوشی ندارم. سهل است، پاك هم پكر شده ام. قرار بود سه روز با هم کلاسی ها و معلم اش در نقطه یی در صد کیلومتری اینجا دور هم صفا کنند. هنوز سه ساعت هم از رفتن اش نگذشته که معلم شان زنگ زده و به مادرش خبر داده است که باربد دست اش شکسته است. من و مادرش چقدر خوشحال بودیم که باهمکلاسی هایش به این گردش رفته است. می گفتیم که چیزهای زیادی دور و برش می بیند که برایش خاطره انگیز می شود. این هم خاطره یی فراموش نشدنی! حالا هم باید مادرش را بردارم و به سراغش بروم. باربد بیچاره حتما کلی درد کشیده است. سرچراغ که می رسم به چپ می پیچم. اینجا میان بر نامناسبی است. معمولاً از این راه نمی آیم. بخصوص وقتی خیابانها یخ زده اند، رویش نمی شود حساب کرد. با احتیاط می روم. از اینجا که بگذرم، ده دقیقه زودتر می رسم. هرثانیه برایم به حساب می آید. ترمز کوتاهی می زنم. ماشین به راست می کشد. بد جوری است. باید سرعت را کم کنم. کلافه می شوم. اگر قرار باشد سرعت ام را پایین بیاورم، دیرتر هم می رسم. پس یعنی بی خود از این راه آمده ام. یعنی درست تصمیم نگرفتم و به جای اینکه ده دقیقه زودتر برسم، ده دقیقه هم دیرتر می رسم. بچه ی بیچاره، الان شدیدا به ما احتیاج دارد. این اولین باری است که بدون من و مادرش به جایی می رود. هنوز هفت سالش هم تمام نشده است. ماشین دوباره سر می خورد. چیزی نمانده است که به ماشیني که کنار خیابان پارک شده است، بزنم. شانس می آورم. فشار پایم راروی پدال گاز، کمتر می کنم. ای کاش نفرستاده بودیم اش. احساس غریبی قبل اش داشتم. می خواستم بگویم نمی شود بروم، نتوانستم. معلم شان خانم بسیار موقر و مهربانی است. چنان از مزیت این گردش حرف می زد که نتوانسته بودم نه بگویم. از طرفی پوران هم خیلی از این موقعیت استقبال کرده بود. دلش می خواست ببیند، عکس العمل باربد چیست. اینجا خطرناکترین قسمت این جاده است. باید سرپیچ به چپ پیچید، روبه رو هم اصلا دیده نمی شود،

با این یخ بندان، اگر کوچکترین بی احتیاطی بی بکنی، چنان سر می خوری که دیگر خدا هم نمی تواند به دانت برسد. باید دقت کنم. حالا! کمی دیگر به چپ، آها به خیر گذشت. ماشین من هم از روبه رو نمی آید. می شود کمی گاز داد. طفلك پدرش درآمده است. شکسته گی استخوان، دمار آدم را در می آورد. من خودم هنوز هم وقتی به یاد دوازده سالگی ام می افتم، پایم از درد تیر می کشد. غوزك پایم شکسته بود. روی درخت گردو بودم. از ترس پدرم خواستم زودتر بپریم پایین و بزنم به چاك، که پایم روی شاخه سر خورد و از ارتفاع شش متری، به زیر افتادم. يك دفعه مچ پایم سوخت. چشم ام از درد سیاهی رفت. زدم زیر گریه. هر چه خواستم روی پایم بایستم نشد. پدرم از دور به سمت من دوید. آنقدر درد داشتم که ترس از پدرم رافراموش کرده بودم. آمده بود بالای سرم ایستاده بود. چشمهای غضبناك اش راحس می کردم. منتظر بودم که زهری بریزد. يك دست اش را انداخت پشت کمرم، آن یکی را هم زیر زانو هایم و مرا از زمین کند. همانطور با شتاب مرا به سمت ماشین اش برد. روی صندلی عقب درازم کرد. دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم، پایم تا زانو توی گچ بود. بدجوری پایم شکسته بود؛ از سه نقطه ی حساس. پدرم بالای سرم بود. بی اختیار ازش معذرت خواستم. لبخندی روی چهره اش نشست. با دست، سرم را نوازش کرد. فهمیدم که از من دلخور نیست. از آن روز به بعد برای اولین بار توانستم درك اش کنم. پدرم لال بود. همین اشكال باعث شده بود که از همان ابتدا شکافی بین ما ایجاد شود. وقتی کارهایی را که می خواست انجام دهم، نمی دادم، خشونت از خودش نشان می داد. هُل ام می داد، گوشم را می کشید، سیلی ام می زد. از آن روز به بعد، رابطه ی ماتغییر کرد. باهم رفیق شدیم. در کارهایش کمک اش می کردم. احساس می کردم که صاحب پدری واقعی شده ام. باز هم قسمت خطرناکی دیگر. آها این دفعه از رو به رو هم ماشین می آید. آن یکی را نگاه کن با چه سرعتی دارد سبقت می گیرد. چراغ می زنم. انگار اصلا حواس اش نیست که فاصله اش با من کم است. با این زمین لغزنده، اگر پایش به ترمز بخورد، هر دومان رفته ایم. آن یکی دیگر هم لچ کرده است و بش راه نمی دهد. سرعت ام را کم می کنم ولی جرات نمی کنم پایم را

روی ترمز بگذارم. دو طرف جاده هم راه ندارد که امکان فرار بدهد. نه انگار هیچ کدامشان کوتاه نمی آیند. اگر این جور پیش برود، حتماتصادف می شود. تصادف!

تصادف شد. چهار ماشین به هم خورده بودند. دوتا از آنها له شدند. راننده ی یکی از آنها پدرم بود. هوا خیلی سرد بود. وقتی به خانه رسیدم، رمق برایم نمانده بود. مادرم داشت گریه می کرد. دلم ریخت. همیشه از گریه کردنش رنج می بردم. این بار خیلی آرام گریه می کرد. عصبانی نبود. نفرین نمی کرد. فحش نمی داد. احساس می کردم، نوع گریه اش تازه است. برادر بزرگ ام هم آنجا بود. داشت با مادرم حرف می زد. اواز زن اول پدرم بود. میانه ی خوبی با ما نداشت. بعضی وقتها به من شکلات می داد، ولی هیچ وقت بغل ام نکرده بود. تا چشم اش به من افتاد، به طرفم آمد. چشم هایش مثل پدرم بود. يك باره احساسی غریب وجودم را تسخیر کرد. انگار که پدرم چشم هایش را توی چشم های من دوخته بود. با مهربانی مرا در آغوش خود گرفت. او از من بیست سال بزرگتر بود؛ از مادرم هم حتا دو سال بزرگتر. دلم خیلی به درد آمده بود. تازه داشتم با پدرم آشنا می شدم. برادرم از آن به بعد هوای من و برادر و خواهرهای کوچکترم را هم داشت. او خودش برای مادرم يك شوهر خوب پیدا کرد. مادرم همیشه او را دعا می کرد. امان هرگز شوهر او را به جای پدر خودم نپذیرفتم. همیشه او را آقا صدا می زدم. همین حالا هم به او آقا می گویم. وقتی تلفنی با هم صحبت می کنیم، مثل همیشه از کلماتش محبت می بارند. هزاربار بهتر از پدرم با مادرم رفتار می کند. برادر و خواهرهایم را همیشه تر و خشك کرده است. خود او خواهرهایم را به خانه ی شوهر فرستاده است. سالها از آن زمان می گذرد.

بالاخره طرف کوتاه می آید و می گذارد که راننده ی ابله از او سبقت بگیرد. نفسی به راحتی می کشم. يك لحظه حواس ات جمع نباشد، تمام است. این که چه کسی باعث شده است، دیگر فرقی نمی کند. ما دیگر پدر نداشتیم. خوشبختانه جاده خلوت است و دارم به موقع می رسم. يك پیچ دیگر بیشتر نمانده است. همه چیز خوب پیش می رفت. تا اینکه موضوع تیرخوردن جمشید پیش آمد. آقا شروع کرد به

کُرد ها بد و بی راه گفتن. من می گفتم که کُردها از سرزمین شان دفاع می کنند و تقصیری ندارند وقتی سربازی را می کشند. او می گفت که آنها خائن هستند و به دولت و مردم خیانت می کنند. مزخرف می گفت. خائن کسانی بودند که سرباز ها را سپر بلای هدف های غیر انسانی خودشان می کردند. تا مفهوم واقعی خائن مشخص نشود، هر کسی می تواند دیگری را خائن بنامد. اما برای من خائن کسی است که به آرمان های بشری پشت پا می زند و از آزادی، عشق، برابری و وحدت انسانها، به عنوان ابزاری برای پیش بردن راه شیطانی خود، استفاده می کند. با هم کنار نیامدیم و برای همیشه ترکشان کردم. برادرم هردو پایش فلج شد. آقا برایش کاری دست و پا کرده بود. دو سال پیش، همه شان را همین جادیده ام. خانواده ای که یکسره مورد حمایت برادران آقا هستند. پوران جاخورده بود. از ترس اش روسری، سرگذاشته بود. من مانده بودم که چه کنم. خانواده بودند. جلو من حرفی نمی زدند که برخورد ایجاد کند. من جرات نمی کردم در جاهایی که همیشه می رفتم، با آنها رفت و آمد کنم. يك ماهی اینجا ماندند. وقتی که رفتند، دلم برایشان تنگ شده بود. چند باری حرف هایی زده بودم که گوش های آقا راسرخ کرده بود، چیزی نگفت. وقتی بعدافکرش را می کردم، از خودم بدم می آمد. این آقا هیچ ربطی به آن آقا نداشت. برادر های او هم ارتباطی به آن برادرها نداشتند، ولی من می خواستم که همه شان را به يك چشم ببینم و حالا که دستم به آنها نمی رسید، زهرم را به این ها بریزم. همیشه همین طور است. ما همیشه کسانی را هدف قرار می دهیم که با دشمنان ما، تنها شباهت ظاهری دارند. در حالی که درست در همین حال، دشمن ما ظاهرش را تغییر داده است و ماتا پیچش مو هنوز خیلی فاصله داریم.

وقتی به خانه می رسم، می بینم پوران، پالتو به تن، جلودر ایستاده است. دیگر پیاده نمی شوم. تیز سوارش می کنم و راه می افتم.

— دیر کردی؟

— مهم نیست. نشونی رو که داری؟

— آره. بیا، همه اش اینجا نوشته شده.

نگاهی روی کاغذ می اندازم. تقریباً سر راست است.

— می‌دونی داشتم به چی فکر می‌کردم؟
سرش را به طرف من می‌چرخاند. نوک بینی اش از سرما سرخ شده است. منتظر است که بقیه ی حرف ام را بزنم. چشم هایش مضطرب اند.

— به این که همین هم می‌تونه واسه ی اون یه خاطره ی خوبی بشه. بستگی به ما داره. اگر ما بتونیم، خوب درك اش کنیم و خوب باهاش رفتار کنیم، یاد می‌گیره که با مشکلات می‌شه راحت برخورد کرد.
— تو فکر می‌کنی می‌تونیم؟ یعنی بیشتر منظورم خودته...

— من می‌گم آدم هرکاری رو که بخواد می‌تونه انجام بده.
يك باره به یاد سعید می‌افتم. وقتی که او همین جمله را به من گفت، به حرف اش شك کردم. ولی اگر او هم درست مثل من مسئله برایش جدی باشد، حتما می‌تواند. نمی‌دانم کاری که او باید بکند پیچیده تر است یا کار من. او باید شش نفر را با کامیون از ترکیه به اینجا بیاورد. من باید رابطه یی انسانی با پسرم برقرارکنم که از یکی از دشوارترین تجربه های زندگی اش تا به این جا، آسوده و محکم بگذرد. یکی از دیگری سخت تر است. ولی هر کدامش، نیاز به آگاهی خاصی دارد. هر دو مان می‌خواهیم عملی انسانی انجام دهیم. خطر درکمن هر دو است. بایکی همین امروز تصفیه حساب می‌کند. با دیگری سال‌ها بعد. يك خطر، جان گروهی را در فاصله ی زمانی یی کوتاه به نیستی تهدید می‌کند. یکی دیگر، جان دیگری را در زمانی دیگر.

پوران حرفی نمی‌زند. می‌دانم که قدرت مادری او، بسیار بیشتر از نیروی پدری من است. او حتما والاترین عشق خود را با آغوشی باز به فرزندش هدیه می‌کند. اما آنچه من به او باید بدهم پشتیبانی و احساس هم دردی است. آن هم، نه تنها با کلمات. با احساسی که او از من خواهد گرفت. احساسی که او خود در چشم‌هایم، در چهره ام و در حضورم خواهد یافت. همانی را که من خودم روی تخت بیمارستان بایک نگاه، از پدرم گرفته بودم.

برف گرفته است. به جاده یی کوهستانی رسیده ایم. باز هم خطر لغزش، شدت پیدا می‌کند. حواس ام جمع است. با شتاب نمی‌رانم. آهنگ يك نواخت حرکت برف پاك كن، در این مسیر زیبا، روح ام را

آرامش می دهد. نه حسرت گذشته را می خورم و نه آینده مضطرب ام
می کند. زمان می گذرد و من در درون خودم به گشت و گذار مشغول ام...
— مواظب باش!
— دیدمش!

خرگوش کوچکی از عرض جاده گذشته بود. O

۳۲

شعر شکسته

— دارم می‌رم سفر.

— سفر؟!

— دیگه ازینجا خسته شدم. از آدماش، محیطش، همه چیش خلاصه.

— باز چی شده؟

— بگو چی نشده.

در کشور را با عصبانیت باز می‌کند و گذرنامه اش را بیرون می‌آورد. چهره اش به زردی می‌زند. چشم هایش گود رفته اند. به گمانم دوباره شروع کرده است. به آرامی دستم را روی شانه اش می‌گذارم و می‌گویم:

— ما با هم رفیقیم منوچهر، چرا دوباره رفتی سراغش؟

این بار برعکس همیشه که انکار می‌کرد، با بی تفاوتی و بدون خشم می‌گوید:

— واسه اینکه حالم از همه چی به هم می‌خوره. واسه ی اینکه هیچی دیگه برام مهم نیس. اگه وجودشو داشتم، خودمو می‌کشتم واز همه ی این بدبختی ها خودمو خلاص می‌کردم.

زبانم بند می‌آید. باید چیزی بگویم، اما مغزم نمی‌کشد. بی اختیار یاس وجود او، مرا هم در خود می‌بلعد. او هم دیگر حرفی نمی‌زند، انگار که ناخود آگاه می‌خواهد واکنش مرا در ارتباط با حرفی که زده است، ببیند. نیرویی از درون مرا به جلو هل می‌دهد.

— تو زندگی، همیشه یه چیزی می‌شه پیدا کرد که به خاطرش، راه رو ادامه داد:

— واسه ی آدمایی مثل تو گفتنش آسونه. یه نگاهی به خوت بندان، بعد می‌فهمی چی می‌گم.

جمله ی سنگینی شلیک کرده است. بلافاصله تمام دارایی‌هایم جلو چشم ام ظاهر می‌شوند. بی اختیار دلم برایش می‌سوزد. احساس ترحم تمام وجودم را پر می‌کند. می‌روم که حرفی بزنم، در اتاق را باز می‌کند. — راستی، به مجید بگو اگه تا ده — پونزده روز دیگه نیومدم، یه هم اتاقی دیگه واسه خودش پیدا کنه.

— اما....

در اتاق راپشت سرش می‌بندد و اجازه ی حرف زدن به من نمی‌دهد.

روی صندلی می‌نشینم. چشم ام روی میز ولو می‌شود. همه چیز درهم و بر هم است. چند روزنامه، چند کتاب، چند برگ کاغذ که رویشان مطالبی نوشته شده است، يك زیر سیگاری که انباشته از ته سیگار است؛ يك تلفن و يك قاب عکس كوچك. دست ام را به طرف ورقه های كاغذ دراز می كنم. به نظر می رسد كه نوشته های خودش باشند. یکی یکی نگاه می كنم و روی میز می‌گذارمشان. یکی از شعرهایش توجه ام را جلب می کند:

"کاروانی در راه،

از سالهای تنهایی گذشته است.

چشم ام به در مانده،

که باید گشوده شود روزی.

صدایی در شهر پیچیده،

کاروان از کنار شهر گذشته است.

دری که مرا به کاروان می‌رساند،

در چارچوب سنگین اش

به خواب رفت!"

زیر شعرش هم امضا گذاشته است: "آنکه دیگر نیست". يك باره دلم می‌گیرد. چه می‌توان برایش کرد؟ او دست کم پانزده سال است که از کشور خارج شده است. آن وقت ها من ندیده بودم اش. مجید هم نمی‌شناخت اش. اما آنطور که بعضی از کسانی که می‌شناختندش، تعریف می‌کردند، نه اهل دود و دم بود و نه الكل. اما از وقتی که ما با هم آشنا شده ایم، دو - سه بار به شدت به مواد مخدر آلوده شده است که هر بار با کوشش دوستان، خود را از بند آن رها نموده است. حتا به همین خاطرگاهی به آرمان های خودش هم پشت پا زده است. آخرین بار، کارش به جایی رسیده بود که برای اینکه مخارج اعتیاد را تامین کند، به این و آن هم می فروخت. به همین خاطر، در حدود يك سال زندانی کشیده بود. وقتی که آزاد شده بود، خیلی محکم و عاقل به نظر می رسید. در کیوسك یکی از رفقا کاری برایش پیدا شد و مرتب سرکار می رفت. مجید حسابی هوایش را داشت. بعد يك دفعه کار را ول کرد. علت اش هم این بود که خانمی به او گفته بود که:

"حیفه که یه شاعر خوب و خوش قریحه یی مثل شما، وقت خودشو تو یه کیوسك تلف کنه." این جمله اورا به هم ریخت. عاشق آن خانم شد، غافل از اینکه، منظور ایشان را اشتباه فهمیده بود. وقتی که متوجه شد، خود را يك ماه در اتاقش زندانی کرد. در طول این مدت شعرهای زیادی نوشت که بسیاری از آنها را پاره کرد و دور ریخت. بعضی ها را برای نشریه های فارسی زبان فرستاد که چاپ شدند. در اتاق باز می شود.

— به، به، چه عجب!

— مخلصیم مجید جان، حالت چگونه؟

با هم دست می دهیم و روبوسی می کنیم.

— آقا منوچهر کجاس؟

— همین پیش پای شما رفت.

— اینم که دیگه گیجه گیجه....

— حالا کجا می خواد بره؟

— چه می دونم، اون اصلا کاراش حساب و کتاب نداره.

— میگم سفر خطرناکی نباشه؟

— مگه گفت می خواد سفر بره؟

— آ، پس به تو چیزی نگفته؟

تعجب زده نگاه ام می کند. خودم ادامه می دهم:

— تازه به من گفت که به تو بگم اگه تاچند وقت دیگه پیداش نشد،

دنبال یه هم خونه ی دیگه یی بگردی.

در حالی که چهره اش برافروخته می شود، می گوید:

— نه بابا همین یکی ام از سرم زیاد بود. امیدوارم که بره دنبال کارش!

احساس کردم که از خشم می گوید. ته دلش این نیست.

مجیدخودش هم آدم تنهایی است. هر چند که شیوه ی زندگی و

ارتباطش با آدم ها به گونه ی دیگری است، اما منوچهر برایش حکم

خانواده را دارد. منوچهری که سرشار از عاطفه است و دلش برای

همه ی جهان می طپد.

باهمان خشم، شروع می کند به جمع وجورکردن روی میز. کاغذها

را پیش از همه در دست می گیرد. حس می کنم در حالی که دارد مرتب می کند، شعر ها را هم ورنده می کند. بعد روی کاغذی مکث می کند و در حالی که لحن مسخره آمیز به کلماتش می دهد، می خواند:

— "کاروانی در راه است" حتما رفته که خودشو به اون برسونه. "چشم ام به در مانده" توهمیشه چشمت به دره، یا اینجا رو گوش کن، "صدایی در شهر پیچیده" اونم حتما صدای دادو فریاد مردمه که دارن راجع به حماقت تو صحبت می کنن.

بعد درحالی که کاغذها را روی میز ولو می کند، باکلافگی می گوید:

— مردك ابله!

روی صندلی می نشیند و به قاب عکس خیره می شود. می دانم که باید کاری بکنم. می دانم که باید کمکی کنم، اما نمی دانم چه کاری از دست ام بر می آید. حضور خودم را زیادی احساس می کنم. از جابرمی خیزم و به سمت اش می روم.

— مجید جان من باید برم. زیاد سخت نگیر....

با همان حالت خشمگین بر می گردد و می گوید:

— نه بابا، چه سختی، اینجوری راحت ترم.

— به هر حال خوبت می دونی، فعلا خدا حافظ تا ببینم چی میشه.

— آقا یاعلی، خلاصه ببخش که اینجوریا شد.

— نه بابا این حرفا چیه.

از در که می زنم بیرون، بیشتر پکرمی شوم. پیش چشمانم اتفاقی افتاده بود. موردتلخی پیش آمده بود و من هیچ توانی ازخودم نشان نداده بودم. همه ی کارمن این بود که ناراحت شوم. نه در مورد منوچهر، نه مجید توانسته بودم نقش سازنده یی داشته باشم. می خواستم سوار ماشین بشوم، منصرف شدم. دلم می خواست يك جوری خودم را تنبیه کنم. می خواستم سوز سرمایی که صورتم را منجمد می کرد، با دست باز آزارم دهد. زمین یخ زده است. چند بار سکندری می خورم. می آیم که برگردم و سوار ماشین بشوم، چشم ام به منوچهر می افتد. کنار کیوسکی ایستاده و در حالی که بدجوری قوز کرده است، دارد با يك نفر دیگر صحبت می کند. آن یکی هم سر و وضع ظاهرش افتضاح است. سرپا دارد چرت می زند. صحنه ی دلخراشی است. چه باید بکنم؟ باز هم

کمی جلوتر بروم و خودم را بخورم که چراکاری نکردم و تماشاجی بودم یا اینکه بروم جلو دست اش را بگیرم، به کناری ببرم و نصیحت اش کنم؟ تازه اگر مقاومت کند و در حضور دیگران به من توهین کند، چه؟ هر چه باشد من برای خودم در این شهر آبرویی دارم. دست کم بی آبرو هم نیستم. تا به حال کارم به هیچ کلانتری یا محکمه یی کشیده نشده است. شغل خوبی دارم، در آمدم خوب است. متاهلم، پدر و فرزندی هستم. اصلا کار من چه تاثیری در زندگی او می تواند داشته باشد؟ گیرم که همه چیز خوب پیش رفت و يك بار دیگر اعتیادش را ترك کرد، بعدش چه؟ چه کسی تضمین می کند که دوباره آلوده ی این راه نشود؟ حالا که این طور است، چرا من خودم را به خطر بیاندازم؟ نگاهم را از او بر می گیرم و به راهم ادامه می دهم. هنوز چند قدمی دور نشده ام که با شنیدن داد و فریادی از همان ناحیه، بر می گردم و آنجا را نگاه می کنم. دونفر باهم درگیر شده اند. یکی از آنها همانی است که با منوچهر حرف می زد. آن یکی دیگر را خوب نمی توانم تشخیص دهم. منوچهر سعی می کند سوایشان کند. جلو نمی روم. می ایستم و نگاه می کنم. دوسه نفر دیگر هم می ایستند و آنها را از هم جدا می کنند. کمی که دقیق می شوم، صورت مجید را تشخیص می دهم. مجید آنجا چکار می کند؟ بعد می بینم مجید دست منوچهر را می گیرد و کشان کشان با خود می برد. به سمت خانه می بردش. معلوم است که دارند با هم کلنجار می روند، خودم را کنار می کشم که نفهمند من هم آنجا هستم و یا شاهد ماجرا بوده ام. وقتی که از نظر ناپدید می شوند، من هم برمی گردم به طرف ماشین ام می روم. دیگر درباره ی خودم فکر نمی کنم. خودم را هم شکنجه نمی کنم. من همین جور می هستم. تا همین اندازه با آدم ها رفیق ام. بیشتر هم نمی خواهم مایه بگذارم. هرکس با این مشخصات من جور در آمد، با هم رفیق می شویم، نه، که نه! مگر من خودم هرگز از دیگری توقعی داشتم؟ اصلا چه کسی تا به حال خودش را به خاطر من به خطر انداخته است؟ آن حرفها هم که قدیمی ها می زدند، در عمل همه اش پوچ از آب در آمده است. حرفهایی مثل "تو هوای مردم را داشته باش، خدا هواتو داره" یا "تونیکی می کن و در بجله انداز - که ایزد در بیابانت دهد باز". ایزد

در بیابان غاز هم به آدم نمی‌دهد. دلم می‌خواست همه ی کارهای دنیا خوب پیش می‌رفت، حالا که نمی‌رود، من باید گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. همین.

دم درخانه توقف می‌کنم. پیاده می‌شوم و پله ها را بالا می‌روم.
— سلام.

— سلام.

— چی شده؟

— هیچی، بعدا واست می‌گم.

گرفته است. از شیوه ی حرف زدنش می‌فهم ام. بچه ها تو اتاق خودشان هستند. طاقت نمی‌آورم.

— چی شده خانوم؟

— گفتم که بعدا واسه ت تعریف می‌کنم.

— کار چطور بود؟

— راجع به همونه.

— چی شده مگه؟

— هیچی بی‌کار شدم.

— بی‌کار شدی؟

— آره بی‌کار شدم.....

می‌زند زیرگریه. در حالی که بدجوری جا خورده ام، به طرف اش می‌روم و سعی می‌کنم آرام اش کنم. در همین گیرودار بخترمان از اتاقش بیرون می‌آید و با تعجب می‌پرسد:

— چی شده مامان؟

اوهم درهمان حال با خشم از او می‌خواهد که به اتاقش برگردد. خیلی عصبی است. ترجیح می‌دهم که فاصله بگیرم. به سراغ بچه ها می‌روم و کمی سرگرمشان می‌کنم. آنها هم وقتی می‌فهمند که مشکلی پیش آمده است، آرام می‌شوند و به کارهایشان می‌پردازند. يك ساعتی که می‌گذرد، دوباره به سراغ اش می‌روم.

— آروم شدی؟

— آره بهترم.

— خب تعریف کن ببینم.

— به خاطر یکی دو تا اشتباه عذرمو خواستن، درد من همه ش ازاینه که همکارم که مثلاً خودش رو با من صمیمی می‌دونه، می‌تونست یه کاری واسم بکنه، نکرد. چون ممکن بود موقعیت خودش به خطر بیفته. — مردم همین جورن دیگه. نمی‌شه ازشون توقع داشت. — آخه پس انسانیت کجا رفته! اون می‌تونست با یه قدم کوتاه منو از این مصیبت نجات بده. — حالا دیگه فکرشو نکن.

— به همین سادگی، مگه می‌شه فکرشو نکرد؟ می‌دونی چقدر طول می‌کشه تایه کار دیگه پیداکنم. می‌دونی چقدر موقعیت مالی‌مون به هم می‌ریزه. سکوت می‌کنم. راست می‌گوید. خودم اعصابم از وضع پیش آمده به شدت داغان شده است. اما سعی می‌کنم این حداقل آرامش ام‌را حفظ کنم. دیگه چیزی نمی‌گوید و به اتاق خواب می‌رود. تلویزیون‌را روشن می‌کنم و روی مبل می‌نشینم. ذهن ام آشفته است. به شدت از آن همکارش خشمگین و عصبی شده ام. حقیقتاً که بی‌وجدانی کرده است. در همین بین، روی صفحه‌ی تلویزیون کسی ظاهر می‌شود و از مردم می‌خواهد که برای گرسنگان یکی از کشورهای آفریقایی، کمک مالی بدهند. فوراً کانال‌را عوض می‌کنم. "کمک کنید! کمک کنید!" وقتی که ما به کمک نیازمندیم، دیگران حتا پشت پا هم می‌زنند. با شنیدن صدای زنگ تلفن، تلویزیون‌را خاموش می‌کنم و گوشی‌را برمی‌دارم. — کیومرث هستم، بفرمایین!

....—

— خب پس به خوبی همه چی حل شد....

....—

— نه خیلی خوب کاری کردی زنگ زد....

....—

— نه بابا من که کاری نکردم، به هر حال....

....—

— بالاخره خوشحال می‌شم اگه کاری از دستم بر بیاد واسه تون بکنم.

....—

— فردا؟... فردا.... فردا باید دخترمو ببرم دکتر، وقت گرفتیم.
—
 خلاصه شرمنده م دیگه از قبل...
—
 — آقابه منوچه رسلام منویرسون.
—
 نیلوفر در اتاق را باز می کند و انگار که منتظر خبر خوشی باشد،
 می پرسد:
 — با من کار داشتن؟
 — نه، نه.
 — کی بود؟
 — اشتباهی گرفته بود.
 در را می بندد. من هم می نشینم روی مبل، تکه می تلویزیون را می
 زنم.
 — آها فوتبال! O!

۳۳

شعله یی که خاموش نمی شود

وقتی که باهم آشنا شدیم، به نظرم آدم بد اخم و کسل کننده می آمد. نه لبخندی روی صورت اش بود، نه لحن دوستانه بی توکلام اش. انگار من بش بدهکار بودم. شکل و شمایل مرتبی هم نداشت. موهای ژولیده بی که معلوم نبود چند وقت است رنگ آب و صابون به خود ندیده اند، آن صورت استخوانی و چشم های از حدقه بیرون زده را، زشت تر نشان می داد. رو به روی هم نشسته بودیم. چند ظرف غذا که روی میز چیده شده بود، تنها فاصله ی ما بود. آقای نعیمی و همسرش هم در دوطرف دیگر میز نشسته بودند. هنوز اولین قاشق نیمه پیرنج و فسنجان را به دهانم نرسانده بودم که آقای نعیمی باخوش رویی گفت: — خلاصه نصیرجون، باید حسابی هوای این آقانجف ماروداشته باشی. این جوون از اون شاعرای خوب ماست که واسه خودش یه پافیلسوفم هست.

لبخندی از روی تعارف چهره ام را پوشاند و همانطور قاشق به دست گفتم:

— خواهش می کنم. هرکاری از دستم برآد، در خدمتم. نگاهی به او انداختم. انگار نه انگار که کسی راجع به او حرفی زده است. به آرامی داشت دهانش را می جنباند و چشم هایش را هم روی بشقاب اش متمرکز کرده بود. آقای نعیمی یکی از آن آدم های خوبی بود که می شناختم. خودش تاجر بود. سالها بود که در این کشور زندگی می کرد. قبل از انقلاب آمده بود. آن وقت ها به عنوان دانشجو خودش را به اینجا رسانده بود. بعد ها درس اش را نیمه کاره گذاشت و به تجارت پرداخت. شرکتی زد و به قول معروف بار خودش را بست. من در واقع با یکی از پسرهایش رفیق بودم و به این خاطر ارتباط خانوادگی با هم پیدا کرده بودیم. بعد ها پدر من هم از طریق او در ایران شغل پردرآمدی پیدا کرد. آقای نعیمی از آن سالها به این طرف، مواد خوراکی از ایران به اینجا وارد می کرد و هرچه که مجاز بود به ایران صادر می کرد. کژدار و مریز رفتار کرده بود و با هر دو رژیم کنار آمده بود.

سلمان اما حسابی مخالف آخوندها بود. شدیداً فعالیت سیاسی داشت.

آقای نعیمی بارها با او حرف اش شده بود. حتا چند بار کارشان بالا گرفته بود. سلمان بارها به پدرش توپیده بود و او را به همکاری با حکومتی ضد انسانی متهم کرده بود. یکی دوبار هم من واسطه شده بودم که آشتی‌یشان بدهم.

— آره، این آقانجف، خلاصه پیش مامان‌تی‌یه. پدرش یکی از بهترین دوستای منه. منم می‌خوام اونو بسپرم دست تو که کار ماراشو اینجا ردیف کنی. والله اونجوری که من به تو اعتماد دارم به پسرانم ندارم. بخترمم که هیچی همیشه با اون دوتا فسقلی‌هاش مشغوله.

خانم نعیمی با لبخندی پر از محبت و مهر گفت:

— آخ که قربونه شون برم.

آقای نعیمی موضوع حرف اش را عوض کرد و با شوقی که طنین صدایش را تغییر داده بود، گفت:

— این شهاب پدرسوخته پای تلفن به من میگه: "تو دیبونه یی بابا بزرگ!" میگم دیبونه یا دیوونه؟ میگه: "تو هردوشی!"

خانم نعیمی و من زدیم زیرخنده. آقای نعیمی هم خودش از فرط خوشحالی خندید و با دست زد روی میز. آقا نجف، انگار که به خودش آمده باشد، سرش را بالا آورد و هاج و واج به صورت من خیره شد. چشم هایش حالت عجیبی داشتند. يك جوری انگار با آدم حرف می‌زدند. يك جوری به نظر سوای قیافه و ظاهر حرکاتش می‌رسیدند.

برای لحظاتی در آنها گم شدم. کجارفتم، نمی‌دانم.
— نصیر! نصیر!

سرم را به سمت صدا می‌چرخانم.

— کجایی برادر؟ مثل اینکه ما یه جایی قرارداداریم!

چقدر با آن وقت هایش فرق کرده است. دست کم نمای بیرونی اش دیگر آدم را به یاد آن نجف سابق نمی‌اندازد.

توی ماشین می‌نشینیم. خودش رانندگی می‌کند. تازگی ها گواهی نامه اش را گرفته است. بچه ی بسیار با استعدادی است. تیز رانندگی را یاد گرفته است و الحق که دست فرمان خوبی هم دارد.

— حالا بگو ببینم کجا رفته بودی؟

— هیچی، یاد اون روزای اول افتاده بودم.
 — دوران بدی بود. حسابی گیج بودم.
 — بدتر از همه اینکه، بقیه رم گیج می‌کردی. من خودم اولش خیال می‌کردم، آمم گنده دماغی هستی، بعد فکر کردم سیمات قاطی‌ان...
 — آره راست میگی. زندان لعنتی همه چیمو به هم ریخته بود.
 — ولی می‌دونی چشمات یه چیز دیگه بی می‌گفتن. یادته خونه ی آقای نعیمی خدا بیامرن، سر میز غذا؟
 — نه، چی شده بود مگه؟
 — هیچی، یه لحظه چشمامون به هم گره خورد. از همونجا یه احساسی نسبت به تو پیدا کردم. یه جور... یه جور انجام وظیفه... یه جور هواتو داشتن.
 — حالا از اون احساسی که داشتی شرمنده نیستی؟
 نگاه اش می‌کنم. جدی دارد می‌پرسد. اکثر اوقات همه چیز را با شوخی بیان می‌کند، یا از روی شبه مشکلات می‌پرد. اما وقتی جدی سؤال می‌کند، معلوم می‌شود. دست کم برای من که هشت، نه سال در کنارش هستم. به آرامی و مثل خودش جدی و ملایم می‌گویم:
 — نه، به اون احساس افتخار می‌کنم.
 سکوت می‌کند. من هم چیزی نمی‌گویم. از شهر خارج می‌شویم.
 یواش یواش دارد تاریک می‌شود. زمستان‌ها، اگر هوا ابری نباشد، از ساعت چهار، چهار و نیم به بعد روشنائی غیب می‌شود. راه زیادی در پیش نداریم. شاید يك ساعتی طول بکشد. برایش يك جلسه ی سخن رانی و شعر خوانی گذاشته اند. البته تازگی ندارد. چند سالی است که مرتب به همین خاطر دررفت و آمدم. آمم بسیار پُر و با احساسی است. از نظر اخلاق و رابطه ی اجتماعی کم نظیر است. درست وسط يك جلسه ی سخن رانی، يك نفر یادداشتی به دست اش داد. یادداشت را نگاه کرد. آن را روی میز گذاشت و بقیه ی حرف اش را ادامه داد. آخر شب که برمی‌گشتیم و آن موقع راه مان خیلی دورتر از حالا بود، به آرامی گفت:
 "خواهرمو اعدام کردن". من بی اختیار وسط شاهراه زدم روی ترمز. کم مانده بود حادثه یی وحشتناک به وجود آورم. اصلا خودم راباخته بودم. تا يك ساعت نمی‌توانستم پشت فرمان بنشینم. تازه وقتی که بعد

ها آن صحنه را که او یادداشت را گرفته بود، زمین گذاشته بود و همانطور به حرفهایش ادامه داده بود، به یاد می آوردم، به عظمت قدرت او پی می بردم.

خواهرش را در ارتباط با او گرفته بودند. هیچ کس فکر نمی کرد که او را به قتل برسانند. ولی از این جانوران ماقبل تاریخ، هیچ عمل پلید و ضد انسانی بی بعید نیست؛ و نبود.

روز به روز شهرت او بیشتر شده است. شهرتی که به نظر من ریشه در صداقت و درستی اش دارد. برخلاف سلمان که تنها راه برقراری عدالت در ایران را جنگ مسلحانه می داند، او معتقد است که پیش از آن باید مردم را، نماینده های سیاسی مردم را و خواست های اجتماعی شان را به وحدتی نسبی رساند. در یکی از سخنرانی هایش، به شدت مورد حمله ی کسانی قرار گرفته بود که مخالف جنگ مسلحانه، در هر شرایطی بودند. نیم ساعت به حرفهایشان گوش کرد. بعضی ها هم که موافق صد درصد کاربرد سلاح بودند، داد و قال راه انداخته بودند، بعد خلاصه مسوول جلسه که سعی می کرد کار را اصولی و دمکراتیک پیش ببرد، اجازه داد که هر کسی کوتاه حرف خودش را بزند. وقتی که همه ی حرفها تمام شدند، او با همان خونسردی و آرامش همیشگی اش گفت: "کسانی که عمل می کنند، کمتر حرف می زنند. خودتون پیدا کنید که به کدام گروه تعلق دارین!" بعد شروع کرد روی ریشه ها صحبت کردن. جواب ها را از دل تاریخ در می آورد و مثال هارا با شرایط امروز وفق می داد و راه حل ارائه می کرد.

— راستی نصیر یانت باشه، یه تلفن به خانم وثیقی بزنم.

— منم اگه یادم بره، خوبت حتما فراموش نمی کنی!

— چطور مگه؟

— خوبت بهتر می دونی.

لبخند شرم گونه بی روی صورتش را می پوشاند.

— توام حدس زدی؟

— شك داشتی؟

— خانم فهمیده و عاقلیه، نه؟

— قشنگ و خوش تیپ هم هست.

سر و کله ی همان لبخند دوباره پیدا می شود. این بار سکوت نمی کند. نرم می پرسد:

— فکر می کنی ما بتونیم با هم به تفاهم برسیم.
— با تو هر کسی می تونه. موضوع اینه که تو می تونی خودتو با اون وفق بدی؟

— نمی دونم، من خوب نمی شناسمش. یعنی با خصوصیات ریز اخلاقیش آشنا نیستم.

— خب، واسه ی این کار باید با هم دیگه بیشتر آشنا بشین.
به ابتدای شهر می رسم. از روی نقشه یی که داشتم، جهت رابه اونشان می دهم. ما همیشه يك ساعت زودتر خودمان را به جلسه می رسانیم. با وجود این که همیشه بیم آن می رود که ماموران خارج کشوری آخوند ها، توطئه یی در آستین داشته باشند، نجف عین خیالش هم نیست. این بی خیالی اش، گاهی وقت ها به شدت مرا کلافه می کند. در بعضی مواقع پلیس و ماموران امنیتی جلسات او را حفاظت می کنند. اما از طرفی هم به او حق می دهم، چرا که هوادارانش حسابی مراقب امنیت جانی او هستند. خدایامر از آقای نعیمی يك ماه قبل از آن سخته ی بی موقع، خودش سفت و سخت در یکی از سخنرانی های او، از او مراقبت می کرد.

— اونجارو نیگاکن. ببین کی تو سالن منتظرته؟
سرش را به چپ می گرداند، طوری که من از نیم رخ به خوبی چهره اش را زیر نظر می توانم داشته باشم. يك دفعه چشم هایش می درخشند و خون روشنی، توی گوش هایش می دود. بعد ادامه می دهم:
— چرامعطلی، برو جلو دیگه....

هنوز حرف ام تمام نشده است که می بینم خانم وثیقی خودش دارد به سمت ما می آید. دستم را می زنم روی پشت اش و می گویم:
— من می رم نگاهی به دور و بر بندازم.
— آخه.... من....

— آخه بی آخه، خیال کن داری یه مشکلی رو حل می کنی.
اینجا باید تنها بگذارم اش. بارها با چند نفر آشنا شده بود. ارتباطی هم باهاشان برقرار کرده بود، ولی عشقی نبود که ریشه در

خوابسته های او داشته باشد. به همین جهت، نیمه کاره مانده بود. همیشه به من و سیمین می‌گوید: "شمارومی‌گن ترکیب زیبای دوجنس". اتفاقاً با سیمین در یکی از جلسات او آشنا شده بودم. در مجموع با هم کنار می‌آیم. یکدیگر را درک می‌کنیم. حتا زودخورد های لفظی یکدیگر را هم تحمل می‌کنیم. هیچ پدیده ی زیبایی، کامل نیست.

مسئولین جلسه را در کنار باجه ی اطلاعات دانشگاه پیدا می‌کنم. همه چیز به خوبی پیش می‌رود. انتظار می‌رود که دوستان تا پانصد نفری بیایند. با اینکه خیلی‌ها کار می‌کنند، ولی جلسات او همیشه پُر است. تعجب اینجاست که در جلسات گروه های سیاسی، اینقدرها آدم نمی‌توان دید. یکی از حسن های نجف این است که خودش را با هیچ گروهی درگیر نکرده است. خودش می‌گوید: "این کار من نیست. دلیلش محافظه کاری و این حرفه‌انیت است. ما اینجا تو غربتیم. باید با علت این حضور برخورد کرد، نه معلول اون. یکی از دلیل های عمده ی این طولانی شدنم اینه که، ما خودمونو تو بازی های فرعی، خسته می‌کنیم. هرکی ام هرچی راجع به من می‌خواد بگه یا بنویسه، آزاده". به این حرف اش آنقدر پای‌بند بوده که هرگز جوابی مستقیم و خشن به مخالفین خودش نداده است. اتفاقاً به همین خاطر، از میان همان ها هم دوستان بسیاری پیدا کرده است.

هوا حسابی تاریک است. سروکله ی مردم پیدا شده است. همه لباسهای گرم به تن دارند. بعضی از صورتهای از شدت سرما کبود شده اند. احتمالاً این چهره هابه کسانی تعلق دارند که با دوچرخه به اینجا آمده اند. با بعضی‌ها سلام و علیک می‌کنم. در واقع جوابشان را می‌دهم. من هم چهره یی شناخته شده ام. البته به عنوان کسی که رفیق و همراه نجف است. وگرنه من کسی نیستم که کسی به خاطر توانایی های من، مرا بشناسد. راه می‌افتم که به سراغ نجف بروم، چند صدای پی در پی شلیک گلوله، می‌خکوبم می‌کند. وحشت تمام وجودم را در خود می‌مکد. همه در حال دویدن هستند. عده یی از در سالن به سمت ما می‌دوند، عده یی خود را به در سالن می‌رسانند. برای يك لحظه تصویر به خون در غلتیده ی نجف از ذهن ام می‌گذرد. از جا کنده می‌شوم. از در عبور می‌کنم. نزدیک جایی که نجف و خانم وثیقی را به حال خود رها

کرده بودم، شلوغ شده است. صندلی ها به هم ریخته اند، بوی باروت سوخته، فضا را مسموم کرده است. يك دفعه جمعیت خودش را عقب می کشد، گلوله یی درهمین گیرودار شلیک می شود، يك نفر می افتد و چند نفر خود را روی آن کسی که شلیک کرده است می اندازند. همه ی این تصاویر در ظرف چند ثانیه از جلو چشم ام رژه می روند. — گرفتیمش! گرفتیمش! بی ناموس سفارتی به!

کم مانده است که طرف را پاره کنند. بعضی ها سعی می کنند او را از کتک خوردن نجات دهند. موفق نمی شوند. درهمین اثنا يك دفعه چشم ام به نجف می افتد، که دارد به طرف آنها می دود. این بار از خوشحالی میخکوب می شوم. انگار تمام دنیا از همه ی دردهایش رها شده است. نجف خودش را جلو می اندازد و طرف را از زیر دست و پای جمعیت بیرون می کشد. هنوز محیط آرام نشده است که آژیر پلیس همه جا را بر می دارد. از در و دیوار می ریزند تو. مسوول جلسه که رابط پلیس است، خودش با سر سختی و تلاش بسیار، ترتیب انتقال آن شخص مسلح را می دهد. پلیس از همه می خواهد که سالن را ترک کنند. عده ای دور نجف حلقه می زنند و تا بیرون بدرقه اش می کنند. از حرف هایی که می زنند، معلوم می شود که آنها سه نفر بودند، یکی از بچه ها به طور اتفاقی دست اش به پشت کمر همین کسی که دستگیر شده است می خورد و می فهمد که مسلح است. کمی پاپی اش می شود. بقیه هم می آیند. او هم که می بیند، چند نفر دوره اش کرده اند، اسلحه ی کمری اش را می کشد و چند تیر هوایی شلیک می کند و وقتی می بیند جواب ندارد، به یکی از آنها شلیک می کند. از اینجا به بعدش را خودم شاهد بوده ام. دوساعتی که می گذرد، محیط آرام می شود. خیلی ها می روند. حالا می توانیم با هم گپ بزنیم. — شانس آوردی، نه؟

— آره. ولی کشتن من مگه چیزی رو حل می کنه؟
— لابد می کنه، که به خودشون اینقد زحمت می دن دیگه.
— کوری ام آخه حدی داره. آخه تاکی قتل و شکنجه و وحشت آفرینی.
— تا وقتی که منافع شون تامین بشه. تا وقتی که امثال تو شمشیراشونو غلاف کنن.

- ما که نمی‌تونیم آخه....
 - اونام نمی‌تونن.
 - ولی یه روزی بالاخره، این شیوه ی بقاء، این بقای نفرت انگیز، ریشه کن می‌شه....
 - و تا آن روز، همیشه باید منتظر شنیدن یه خبر وحشتناک یا دیدن حادثه یی از این دست بود.
 - متأسفانه همین جوره.
 - راستی خانم وثیقی کو؟
 - نمی‌دونم، انگار یه دفه غییش زد.
 - نکنه طرف ام....
 هنوز حرف ام تمام نشده است که مسوول جلسه باپلیسی به سمت مامی‌آید. انگار شر هنوز تمام نشده است. احساس می‌کنم شری از سرما گذشته است. اما آیا بعدی اش هم همین طور خواهد بود؟ بی اختیار این شعر، خود را در جانم می‌خواند:
 سیصدگل سرخ و یک گل نسرانی
 ما را ز سر بریده می‌ترسانی
 گرما ز سر بریده می‌ترسیدیم
 درکوچه ی عاشقان نمی‌گردیدیم. O

۳۵

مه پیش رو

- می دونی، درد قورت دادنی نیست؟
- چطو مگه؟
- هضم نمی‌شه، میشه؟
- چطو مگه؟
- شایدم واسه همینه که، هیچی درست و حسابی به نتیجه نمی‌رسه، نظر توام همین نیست؟
- چطو مگه؟ اصلا در مورد چی داری حرف می‌زنی؟
- اگه باتحمل کردن، همه چی قابل حل بود، آدم خیلی راحت تر از حالاش زندگی می‌کرد، نه؟
- بالاخره میگی جریان چیه، یا باید پشت هر جمله یی، یه علامت سوال بیاد؟
- چیز بخصوصی نیست، همین حال و روز خودمونه، اگه تو حالش نیستی، می‌تونیم یه وقت دیگه حرفشو بزنینم، چی میگی؟
- تو حال چی نیستم؟
- حال همینکه پای صحبت من باشی. بی حوصله یی، نه؟
- دنبال گوش می‌گردی؟
- گوش می‌کنم که مال آدم باشه، آدمی که مغزش کار کنه.
- مطمئنی، درست انتخاب کردی؟
- گمون کنم.
- پشیمون نمی‌شی؟ بعدا نمی‌گی اشتباه کردی؟ نمی‌گی که آدم نباید حرف دلشو به این و اون بزنه؟
- نمی‌دونم، تو می‌دونی؟
- مطمئن نیستم.
- از کی؟ از من یا خوشت؟
- تو داری اعتماد می‌کنی!
- تو فکر می‌کنی درست فکر کردم؟
- من فکر می‌کنم تو الان نیاز داری خودتو سبک کنی. بهای این سبک شدنم باید پرداخت. حالا درست انتخاب کردی، یا نکردی، اگه بز آوردی، دیگه من جوابگو نیستم.
- توهمیشه باهمه چی همین جور پیچیده برخورد می‌کنی. به همه چیز

شك داری، به هیچ چیز اعتماد نمی کنی. هیچ رابطه یی رو اصیل نمی دونی، هیچ دوستی و حرف و قولی رو پایدار نمی دونی. چرا این جور ی؟ — نمی دونم. ولی راس می گی. من به خودم هم اعتماد زیادی ندارم. نه به دیدگاه های فلسفیم، نه به احساسم. همه چیز تغییر می کنه. عوض می شه. هیچ چیز پایداری وجود نداره.

— به نظر من اینجوری که تو زندگی می کنی، از هیچی لذت نمی بری. هیچ زیبایی و عمقی واست با دووم نیس.

— اتفاقا برعکس. من زیبایی ها رو، عمق ها رو یا چه می دونم پیشرفت و این حرکت هستی رو خوب می بینم و خیلی خوبم باش کنار میام.... — خیال می کنی. آدم باید پایه ی وجودشو رو اعتماد بنا کنه.... — من صد در صد مخالفم....

— مگه بدون اعتماد میشه جلورفت. اگه زن به شوهرش اعتماد نکنه، بچه به خانواده ش، کارمند به رئیس ش، مردم به دولت، یا اصلا آدم به خودش، جهان از حرکت می افته.

— ها! همین جاباهم اختلاف پیدا می کنیم. من نمی گم یه آدم به خودش نباید اعتمادکنه. درست برعکس! آدم باید با آگاهی و دید باز، دقیقا متوجه باشه که داره به چه چیز خودش اعتماد می کنه و هیچ جورم حاضر نباشه که دست از اون اعتماد بکشه. چون این جور نیست، خیلی از آدماپیش نمی رن. درجا میزنن. مایوس میشن. به موفقیت های پوشالی دل خوش می کنن، بعد که شرایط تغییر می کنه، همه ی دنیارو درهم شکسته می بینن.

— ولی مگه آدم می تونه، اینجور نباشه. آدم به خودش، به دوستش، به چه می دونم استادش اعتماد می کنه، اعتمادش شکسته می شه، رنج می کشه، تجربه ی دیگه یی پیدا می کنه و پیش می ره..

— مطمئنی پیش می ره؟

— نه! منظورم همون حرکت بود.

— ولی هر حرکتی پیش رونده نیست، هست؟

— بالاخره آدم همینه دیگه.

لبخندی روی چهره ام می نشیند و به پیشوا ز چهره ی برافروخته ی مولود می رود. بر افروخته تر می شود و ادامه می دهد:

— لازم نیس مسخره کنی. جواب منطقی بده.
می روم بگویم که من اصلا چنین قصدی نداشته ام، واژه را در همان ابتدای راه از حرکت باز می دارم. احتمالا اگر جواب اش را بدهم، جواب تندتری دریافت می کنم ولی شاید هم اینطور نباشد.
— مولود جان، اشتباه می کنی، یعنی در واقع نا درست به احساسات اعتماد کردی.

— این به اعتماد چه ربطی داره؟
— خب یه جوری مطمئن بودی که قصدمن مسخره کردنت بوددیگه.
— خب همین جورم بود. جواب نداشتی، خیال کردی که با لبخند "عاقل اندر سفیه" می تونی از زیرش دربری.
— اولاً اون نگاه عاقل اندر سفیه، ربطی به لبخند داوود اندر مولود نداره، درثانی تو اگه به اون احساس شك داشتی، بسرعت واکنش تهاجمی نشون نمی دادی..
— آخه من می دونم....

—یه دقه اجازه بده، من حرفم همینه. اگه آدم خوب به همه چیز نگاه کنه، پی می بره که همه چیز در حال تغییره و هیچی همیشگی نمی تونه باشه. همین انسان تا به امروز همه ش تو حرکت بوده. خیلی راها رو اشتباه رفته. اگه جمع بزنی، می بینی اشتباه هاو خطاهاش خیلی بیشتر از حرکات درستش بوده. یه چیزه دیگه م می خواستم بگم، اونم اینه که، اعتماد معنیش با اعتقاد فرق داره. من اعتقاد دارم که هرکاری رو می شه پیش برد. اما در ضمن به هیچ چیز اعتماد ندارم. درست به همین دلیل، هیچ چیز تو این دنیا منو شگفت زده نمی کنه. آدم کشی ها، تجاوزها، فحشا و خلاصه هر چیز زشت و چه می دونم نا درست یا درست دیگه بی، منو تکهون نمی ده.
چهره اش آرام تر به نظر می رسد.

— خب، منم تقریباً همین جوری فکرمی کنم. حالا فرض کن یه کلمه ی دیگه به جای کلمه ی تو به کار بردم.

— حالا بگزیریم، حرف اصلی رو بزن. از چی ناراحتی؟
جواب نمی دهد، انگار دارد روی چیزی فکرمی کند. نگاه اش می کنم. موهای جوگندمی اش را دوست دارم. زن پرتجربه و محکمی است. بار

ها به هم كمك کرده ایم. غم يك ديگر را خورده ایم. ازدوازاك نام در آمده است. شوهر اولش مهندس بود، سالها پیش، بی خبر او را گذاشت و رفت. آن وقت ها او در ایران زندگی می کرد. بعد ها که به این طرف ها آمده بود، طرف را به طور اتفاقی پیدا کرده بود. او هم درحالی که شرمنده بود، گفته بود که چون مولود بچه دار نمی شد، او هم ترك اش کرده بود. همین!

— همیشه سعی می کنم خودمو حفظ کنم، ولی گاهی وقت ها فشار درد كمروم خم می كنه.

— ببین مولود جون، ما هم ديگه رو تقریبا پنج — شیش ساله می شناسیم. اگه درست شناخته باشمت، به نظرم یه اشكال جدی تو اینه که زیادی به احساسات بها می دی. وقتی ولش می کنی، ديگه به آسونی نمی تونی مهارش کنی. راه حلشم اینه که نداری این احساس فکرتو زیر سوال ببره. باید واقعیت زندگی رو دقیق بگیری.

— داوود عزیزم، برادر مهربونم، آخه مگه میشه آدم آرام باشه، وقتی می شنوه مردمش همه جا، تو هر شرایطی، زیر سنگین ترین فشار ها دارن این عمر لعنتی شونو می گذرونن؟ مگه میشه آدم احساسش رو مهار كنه، وقتی می شنوه، فلان زن بدبخت رو که از زور بدبختی خودش فروخته، سنگسار کردن، مگه میشه راحت نشست و بی خیال بود، وقتی می شنوی اون پدر بدبخت، خودش با دوتا بچه ی کوچیکش به خاطر بی پولی تو فلان پارک مسموم می كنه و می كشه.....

صدایش که از ابتدای تعریف به لرزه افتاده بود، با هجوم اشك به چشم هایش، از ارتعاش می افتد. بی اختیار نگاهی به دور و بر می اندازم. کسی به ماتوجه نکرده است. دو نفر آن جلو نزديك در نشستند و مشغول خوردن صبحانه اند. شیشه ها از تو بخار کرده اند. بیرون، هوا خیلی سرد است. به گمانم به بیست درجه زیر صفر هم می رسد. امسال زمستان باهمه ی زور، خودش را نشان داده است. برف سنگینی که چند روز پیش باریده بود، همه جا را پوشانده است. اما حسن کار در اینجاست که شاهراه ها از برف پاك شده اند. يك ساعت و نیمی که رانده بودیم به این قهوه خانه ی سر راه رسیدیم. از جا بلند می شوم. جلو می روم و دوتا فنجان قهوه ی ديگر هم سفارش می دهم.

اشك هایش را پاك می‌كند. زیرچشمی هوايش را دارم. به آرامی بر می‌گردم و روی صندلی می‌نشینم. سعی می‌کنم صحبت را عوض کنم. — حالا مطمئنی این کار به دردت می‌خوره؟

در همین حال، جوانی که آنجا کار می‌کند، قهوه‌ها را روی میز می‌گذارد. تشکر می‌کنیم. می‌رود. مولود کمی شیر توی قهوه‌اش می‌ریزد. احساس می‌کنم که نمی‌خواهد از آن حالش بیرون بیاید. چیزی نمی‌گویم. دلم برایش می‌سوزد. تنهاست. شوهر دومش مرد بسیار خوبی بود. همین جا با هم آشنا شده بودند. کارمند سابق سازمان آب بود. سالها بود که اینجا زندگی می‌کرد. مغازه‌ی اجاره کرده بود و پوشاك می‌فروخت. آن جور که مولود تعریف می‌کرد، خیلی باهم راحت بودند. بی‌جنجال و رفیقانه در کنار هم مشکلات خودشان و دیگران را حل می‌کردند و پیش می‌رفتند. يك سخته‌ی كوچك، پرونده‌ی این خوشی را بست. مولود با لیسانس مدیریتی که از ایران داشت، اینجا توانسته بود، در يك بخش كمك به آوارگان یکی از اداره‌های دولتی رفاه اجتماعی، شغلی پیدا کند. او به دو سه زبان خارجی به خوبی مسلط است. ما با هم در ارتباط با کار يك پناهنده آشنا شده بودیم. از همان اولین برخورد، احساس کردیم که می‌توانیم دوستان مفیدی برای هم باشیم. ریشه‌های کار هر دو مان هم یکی است. به همین دلیل، دوستی قشنگی ما را به هم پیوند داده است.

پس از اینکه قهوه‌اش را هم می‌زند، به آرامی می‌گوید:

— این کار بد جور اندیتم می‌کنه. اون اول‌ها یه جور اعتماد به نفس بـم می‌داد. همین احساس كمك کردن به دیگران و مفید بودن، بـم نیرو می‌داد. حالا مثل یه جور عانت شده، یه جور.... یه جور خودتطبیقی یه اجباری. بعدشم، همه‌ش.... همه‌ش دیدن چهره‌های غمگین و آواره، آدمو مستاصل می‌کنه. خسته شدم؛ خیلی خسته....

فنجان قهوه‌اش را به سمت دهانش، بالا می‌برد. نگاهم را از او بر می‌گیرم. چه می‌توانم بگویم. او خودش بهتر می‌داند. دست کم باید بداند. از حالا به بعد به جای اینکه با آدم‌ها سرو کار داشته باشد، با پرونده‌ها باید دست و پنجه نرم کند. به هر حال این پرونده‌ها هم، سرگذشت همان آدم‌ها را پیش روی او می‌گذارند. شاید دوباره

پس از مدتی تقاضای بازگشت به همان کار قبلی را بدهد. شاید هم اصلاً از همه ی این رده کارها دست بکشد.

— یواش یواش راه بیفتیم دیگه. ظهر قرارداری، نه؟

— آره، یه ربع به دوازده باس اونجا باشم.

— می رسیم. تا اونجا فوقش یه ساعت دیگه بیشتر نداریم.

— حالا گیرم که دیرتر رسیدیم، چی می شه مگه.

— نه، می رسیم حتماً. تو باید مثل همیشه خوش قول باقی بمونی.

— ای بابا....

دیگر چیزی نمی گوید و از جایش بلند می شود. حساب را می دهم و از در می زنیم بیرون. سوز بدی می آید، بخصوص وقتی هوا بادی است. این سوز لعنتی تامغزاستخوان آدم نفوذ می کند. جای شکرش باقی است که پنج متر بیشتر نباید پیاده برویم. هنوز يك كيلومتري بیشتر نرفته ایم که برف می گیرد؛ آن هم چه برفی!

جاده خلوت است. دست کم من انتظار دیدن ماشین های بیشتری را داشتم. چه صحنه ی زیبایی است. انگار تمام زمین و آسمان نقطه چین شده است؛ نقطه چین سفید. آدم احساس می کند دارد درخلاء حرکت می کند. همه چیز ساکن به نظر می رسد. وقتی که نگاه رامتوجه ی دانه های برفی که از روبه رو می بارد، می کنم، انگار که دارد مرا با خود می برد. دلم می خواهد همان طور به آن دانه ها و راهی که برایم می گشاید، خیره بمانم. آدم از خود بی خود می شود. چه آرامشی در ذهن به وجود می آورد.

— برف قشنگیه، نه؟

با صدایی که لرزش آرامش بخشی، طنین اش را دلنشین تر می کند، در ادامه حرفش می گوید:

— انسان، خیلی زود خودشو می بازه، نه؟

— داری بلند فکر می کنی، یا از من جواب می خوای؟

می زند زیر خنده و در همان حال می گوید:

— الحق که تو در نوع خویت بی نظیری.

— جانور قابل توجهی ام، نه؟

این بار قهقهه می زند. خودم هم خنده ام می گیرد.
— ها؟ سر حال اومدی؟ فقط منتظر بودی از من اقرار بگیری و منو
مسخره کنی، ها؟

— آره اتفاقا، دقیقا منظورم همین بود!

— می دونی مولود، هر آدمی با چشمهای خودش دنیارومی بیند. تو
هرچشمی یه دنیایی خوابیده، ولی این برف، یه شکل بیشتر نداره. من
همیشه سعی می کنم همون شکل اصلی برفو ببینم. می دونم که این
برف بالاخره آب میشه. هر چقدر هم که زمین سرد باشه، می دونم که
دوباره یه روزی گرم میشه. واسه همینم، سرد و گرمشو پذیرفته م.
— می فهمم منظورت چیه، ولی آدم زمین نیست.

— آدم چیه اصلا؟

— آدم... آدم...

سکوت می کند. برف پاك كن های شیشه ی جلوماشین، بسرعت
مشغول اند. جاده را يك دفعه مه سنگینی در خود فرو می برد. دیگر
هیچ چیز معلوم نیست. انگار داریم توی ابرها می رویم. از زمین
نشانی نیست. تنهارابط ما با زمین، چهار حلقه لاستیک است. من و
مولود چشم هایمان را به مه دوخته ایم که برف راهم خورده است.
آیا پیش از ما ماشینی از اینجا گذر کرده است؟ حالا کجاست؟
سرنشینانش به کجای رفتند، حالا کجاستند؟ از این مه که بگذریم،
جوابی حتما پیدا می شود. از این مه هم عبور خواهیم کرد. O

۳۵

داستان بی‌پایان

- آخه موضوع اینه که تو همه ش داری می‌نالی!
 - خب چیکار کنم، یه مشکل حل می‌شه، یکی دیگه میاد سر جاش.
 - زندگی همینه دیگه، مشکل هس واسه اینکه حل بشه.
 - چرا همه ش باس واسه من باشه.
 - تو خیال می‌کنی که فقط واسه تو این جورده. به نظر من تو همه
 چی رو خیلی گنده می‌کنی...
 - اعصابم دیگه داغون شده. نه پولی واسه م می‌مونه، نه سلامتی مو
 می‌تونم حفظ کنم....
 - من پیشنهاد می‌کنم، شیوه ی فکری تو تغییر بدی.
 - یعنی مثلاً چی کار کنم؟
 - یعنی سعی کنی سخت نگیری.
 - من که سخت نمی‌گیرم، وقتی یه چیزی سخته یا آدمو اذیت می‌کنه،
 هی می‌ره تو اعصاب آدم دیگه.
 - اگه خوب نگاه کنی، می‌بینی خیلی از مشکلات به خودت بر می
 گرده....
 - اصلاً این جور....
 - گوش کن ببین چی می‌گم. مثلاً همین مورد جعفری در نظر بگیر....
 - اگه یکی جلوی بیست تا آدم بهت فحش بده، نمی‌زنی تو گوشش؟
 - نه که نمی‌زنم. ولی تو زدی. بعدم مجروح شد. بعد پلیس اومد. از
 اون موضوع باوجودی که یه ماه و نیم می‌گذره، هنوز مشکل شما
 دونه‌ر حل نشده. تازه واسه ت یه پرونده ام درست شده. سابقه تم
 خراب شده. همه شم روش داری فکر می‌کنی. اگه درست بش نگاه
 کنی، می‌بینی که موضوع اصلاً ارزش این حرفارو نداشت. داشت؟
 - ... خب.... خب.... حالا شد دیگه.
 - همین دیگه. خیلی از چیزایی که میگی اذیت می‌کنن، همین جورین.
 یعنی در واقع عامل اصلی قضیه خودتی. از فکر درست استفاده نمی‌کنی.
 حرفی نمی‌زند. انگار خودش هم می‌داند که عیب از طرز فکر
 کردن و رفتار خودش است. آدم بدی نیست. خیلی جاها هم از خودش
 خوش معرفتی نشان می‌دهد. کمی مغرور است. ولی این اشکال نیست.
 غرور داشتن به انسان کمک می‌کند که زیر بار بسیاری از خواری‌ها نرود،

به شرطی که از اندازه ی منطقی اش تجاوز نکند. متأسفانه این خصلت خوب در بسیاری از آدم ها، روی منفی خودش را نشان می‌دهد. این است که انسان خود پسند و خود خواه می‌شود. طاقت شنیدن انتقاد را ندارد و با کوچکترین ناملایمتی، خوی انسانی به شدت به غریزه ی حیوانی بدل می‌شود.

— نادر، من خودمم می‌دونم که اشکال از خودمه، ولی نمی‌تونم جلو خودمو بگیرم. یه دفعه از کوره درمی‌رم...

— بعدشم چون نمی‌خوای جریمه ی اون اشتباهه تو بپردازی، خودتو به این ور و اون ور می‌زنی که یه جورایی خلاصه خودتو نشکونی. واسه ی همینم همیشه با مشکل بزرگتری رو به رو می‌شی.

— خب چیکار کنم؟

— ببین شریف، من فقط یه راه حل واسه ش می‌شناسم... اگه دوست داشتی عمل کن!

— آره، آره حتما!

— نه به خوبت سخت بگیر، نه به دیگران. نه از خوبت طلبکاریاش نه دیگران رو به خاطر اشتباهشون زیر فشار بذار. باقیش یواش یواش درست می‌شه. این فقط شروع کاره.

— همین؟

— پس نفهمیدی چه می‌گم. همین خودش تورو از این رو به اون رو می‌کنه. خُم رنگرزی نیست که بکنی توش دربیاری. یه شبه که همه ی مشکلات آدم حل نمی‌شه. اونم چیزایی که آدم سالها اونارو با خودش کشونده. وقت می‌بره. من فقط راهو بت نشون دادم. این که چه جوری راه بری یا چی با خوبت ببری، یا هدف تو کدوم نقطه ی راه باشه، به خوبت برمی‌گرده.

— یعنی تومی‌گی، من سخت نگیرم، باقی‌کارا یواش یواش درست می‌شه؟

— من می‌گم اگه تو سخت نگیری، اولاً خوبت مشکل به وجود نمی‌آری، در ثانی چون تو می‌تونی بهتر فکر کنی، خیلی از کارارو راحت می‌تونی پیش ببری، بدون اینکه، به اونا به عنوان مشکل نگاه کنی.
— آها!

— مثلا اول از همه بیا سعی کن ببینی نقش تو، توی این دعوای آخری چی بوده، اشتباهت کجا بوده. از همونجاکه اشتباه کردی، سعی کن کارو اصلاح کنی، بعدم قبول کن که بهای اون اشتباه رو پردازی. دیگه ام به بقیه ش فکر نکن.

کمی فکر می کند، بعد به آرامی می گوید:

— اون به من ناحق فحش داد، ولی من اشتباه کردم زدمش. زدن کار بدتری بود. ولی آخه الان دیگه عذرخواهی و این حرفا که فایده یی نداره. — خب، حالا که تو قبول کردی کارت درست نبود. برو پیش جعفر، اشتباهت رو اعتراف کن. این همون بهای اشتباهه. بعدشم باید تمام اون قدم های غلطی رو که برداشته شدن، یکی یکی برگردونی عقب و جا به جا کنی. اما نه اینکه تو سرت تشویش باشه. باید اینو طوری واسه خودت حل کنی، که مطمئن باشی، این تنها راهه و شجاعانه می روی که خودتو از زنجیر آزاد کنی. خودتو نباید گول بزنی. باید باورش کنی.

— پس باید روی همه چیز دوباره فکر کنم.

— من منظورم همینه، روی همه چیز باید دوباره درست فکر کنی. چهره اش شادو خندان نیست. گرفته ترهم به نظر می رسد. ولی غر نمی زند دیگه. به زمین و زمان هم ناسزا نمی گوید. شاید اینها نشانه های خوبی باشند. نمی دانم. شاید به نتیجه یی برسد که بار مشکلات خود ساخته را از دوش اش بردارد. دوستانه خدا حافظی می کند و می رود. باید زودتر برگردم منزل. مثلا امشب مهمان داریم. چه می شود کرد، پیش می آید دیگه. گاهی وقتها همه چیز طبق برنامه پیش نمی رود. بدی اش این است که آدم پیش بینی می کند. براساس آن قوی هم می دهد و بعد بدقول می شود. حالا سعی می کنم از دلشان در بیاورم. کلید را توی قفل در می چرخانم و داخل می شوم. تعجب می کنم. برق ها هم خاموش اند. چراغ را روشن می کنم. شاخ در می آورم. خشك ام می زند. همه چیز درهم برهم است. بی اختیار به اتاق خواب نزدیک می شوم. بدنم يك هو به لرزه در می آید. كمد ها همه به هم ریخته اند. يك دفعه به یاد توران می افتم. او کجاست؟ چه خبر شده است اینجا؟ به سرعت به خودم مسلط می شوم. دزدی! ولی توران کجاست؟

حتما به اداره ی پلیس رفته است. تلفن را برمی دارم و شماره ی پلیس را می گیرم. پس از آن که مراتبهای مختلف وصل می کنند، می فهم ام که پلیس از قضیه هیچ اطلاعی ندارد. حیرت سراسر وجودم را فرامی گیرد. مهمان ها کجاستند؟ نگاه دقیق تری به دوروبرمی اندازم. تقریبا تمام اشیاء قیمتی سر جای شان هستند. بیشتر تعجب می کنم. پس یعنی موضوع دزدی نیست. قلبم بیشتر به تپش می افتد. بوی غذا، مرا به طرف آشپزخانه می کشاند. غذا هم حاضر است. پس او همه ی کار هایش را هم کرده است. به سمت اتاق نشیمن می روم. صندلی ها پخش و پلا شده اند. نگاهی به دیوار می اندازم. لك شده است. کنار دیوار شکسته های لیوانی توجه ام را جلب می کند. بعد تیز نگاهی به میز می اندازم. يك بطری شراب قرمز روی میز است. حدس می زنم. انگار لیوان شراب را کسی به دیوار کوبیده است.

از ذهن ام می گذرد که با بیمارستانها تماس بگیرم. سیگاری می گیرانم و گوشی تلفن را بر می دارم. کمی صبر می کنم. سعی می کنم از ترس فاصله بگیرم. تغییری در آنچه که گذشته است، نمی توانم به وجود بیاورم. جایی که من به صحنه وارد شده ام، اتفاقی افتاده است. اگر کاری از من ساخته باشد، پس از این است. بنابراین باید هوشیار و آماده با مورد برخورد کنم.

همانطور که گوشی تلفن را در دست دارم، بیاد اوایل انقلاب می افتم. آن روزها هنوز خیلی جوان بودم. نپخته و بی تجربه. هنوز با پدر و مادرم زندگی می کردم. هرسه خواهرم ازدواج کرده بودند و از پیش مارفته بودند. خیلی عزیز بودم. به همین خاطر هم خیلی نازك نارنجی و لوس شده بودم. یا همه چیز بر وفق مرادم باید می شد، یا قهر می کردم. همیشه عالی ترین لباس ها و کفش ها و اسباب بازی ها را داشتم. وقتی هجده ساله شدم و گواهینامه ام را گرفتم، يك پیکان صفر کیلومتر هم آمد زیر پایم.

يك ماه قبل از شروع جنگ ایران و عراق با پدر و مادرم، به مشهد رفته بودیم. پس از يك هفته به منزل برگشتیم. وقتی وارد خانه شدم، از ترس داشت گریه ام می گرفت. تمام خانه مثل كف دست پاك شده بود. دزد خانه مان را زده بود. همه چیزمان را برده بودند. بی

اختیار گریه ام گرفت. به جای اینکه من پدر و مادرم را دلداری دهم، آنها سعی می کردند مرا آرام کنند. تا چند ماه نمی توانستم درست فکر کنم. این ضربه برایم بسیار سنگین بود. همه ی اشیاء و لوازمی را که دوست داشتم، برده بودند. بسیاری از آنها، باقی مانده ی خاطرات کودکی ام بودند. اشیایی که هیچ جایگزینی نداشتند.

این اولین باری بود که بطور جدی معنی ازدست دادن را فهمیدم. هنوز شش ماه از این واقعه نگذشته بود که مادر و پدرم به فاصله ی يك هفته از يك ديگر، سخته کردند و تنهایم گذاشتند. تمام دنیا برایم بی ارزش شده بود. دیگر هیچ چیز برایم زیبایی نداشت. يك روز که دیگر بطور کامل از همه چیز سیر شده بودم، يك شیشه قرص خواب را توی معده ام خالی کردم. يك دفعه سرم گیج رفت. روی تخت دراز کشیدم. بعد دیدم پدر و مادرم به سراغم آمدند. پدرم مرا در آغوش کشید. چه خوشحالی بی سابقه بی وجودم را گرفت. مادرم دست پدرم را می کشید و سرم داد می کشید. می گفت: "ما کار داریم، الان وقت نازکشی تورو نداریم". از دست اش عصبانی شده بودم. پدرم می گفت: "بذا ببریمش. نادر بدون ما نمی تونه زندگی کنه". مادرم سرش هوار می کشید. خیلی ازش بدم آمده بود. من او را هرگز این قدر عصبانی و بد اخلاق ندیده بودم. خلاصه به زور دست پدرم را کشید و برد. من آنقدر خودم را ناتوان حس می کردم که نمی توانستم به دنبالشان بروم. هرچه تلاش می کردم، از جا تکان نمی خوردم. بعد مادرم آن دورها ایستاد و با چهره یی مهربان و در حالی که صدایش می لرزید، گفت: "نادر قشنگم، تو هنوز خیلی کارداری، بعدا میایم دنبالت". این جمله اش اشك ام را در آورد. تمام قوت ام را توی حنجره ام گذاشتم و فریاد کشیدم.

خواهرم بالای سرم ایستاده بود. به زندگی برگشته بودم. از آن پس زندگی ام تغییر کرد. بسیاری از سختی ها را تجربه کردم. وقتی با توران آشنا شدم، انسانی درد کشیده و کار آزموده بودم.

شماره ی اطلاعات را که می گیرم، بی اختیار منصرف می شوم و گوشی را زمین می گذارم. نکند توران طوری اش شده باشد. این مهمان ها نکند بلایی سرش آورده باشند. من آنها را تا به حال ندیده بودم. توران می گفت پسر دایی اش با همسر ویکی از دوستان خانوادگی شان

قرار است که بیایند. آنها ظاهراً در آمریکا زندگی می‌کردند و چون برای تعطیلات به اروپا آمده بودند، قرار شده بود که سری هم به ما بزنند و با هم آشنا شویم. شاید هم با هم دعوایشان شده باشد. ولی توران در مورد پسر دایی اش خیلی محترمانه صحبت می‌کرد. نباید دعوایی باشد.

مغزم شروع می‌کند به بررسی احتمالی موارد وقوع حادثه. نکند ضربه‌یی به توران خورده باشد؟ بچه اگر افتاده باشد، چه می‌شود؟ بچه‌ای که هر دو مان سالهاست چشم مان به تولدش خشک شده است. باکلی معالجه و مداوا، دکترها توانسته‌اند توانایی توران را برای نگه‌داری بچه بالا ببرند. در طول این هفت سالی که ازدواج کرده ایم، چند بار باردار شده است، اما هربار به دلیلی بچه افتاده است. این بار بالاخره به ماه هفتم رسیده است و دکترها اطمینان داده‌اند که بچه به دنیا خواهد آمد. نکند چیزی اش شده باشد؟ صدای زنگ تلفن، تکان ام می‌دهد. به سرعت گوشی را بر می‌دارم.

— الو نادر هستم.

.... —

— چیزیت نشده که....؟

.... —

— هر دو تا تون رو به راهی‌ین؟

.... —

— اوناش مهم نیس، پس داری میای خونه....؟

.... —

— گریه نکن، می‌خوای من پیام دنبالت؟

.... —

— هیچ کاری نکن، فقط خونسرد سوار تاکسی شو بیا خونه.

.... —

— اونارو بعدا.... فقط بیا خونه.

.... —

— خيله خب منتظرتم.

خیالم راحت می‌شود. از بیمارستان زنگ می‌زد. ظاهراً صحبت دعوا

و این حرفها هم نیست. برای من فرقی نمی‌کند. همین که هردوشان سالم هستند، برایم کافی است. بلند می‌شوم و شروع می‌کنم به مرتب کردن خانه. آرام آرام اتاق خواب و اتاق نشیمن را رو به راه می‌کنم. روی صندلی می‌نشینم. حالا کنجکاو شده‌ام که بدانم ماجرا چه بوده است. با شنیدن سر و صدای قفل در، ازجا بلند می‌شوم. تاخودم را به دربرسانم، در باز می‌شود. وقتی توران را می‌بینم، تمام وجودم پر از آرامش می‌شود. تا مرا می‌بیند، می‌زند زیر گریه. در آغوش می‌گیرم اش و آرام آرام به طرف اتاق نشیمن می‌آورم اش و روی مبل می‌نشانم. خودم هم کنارش می‌نشینم.

— آروم باش، هیچی نیست. تموم شد.
با این جملات که به آرامی در گوش اش زمزمه می‌کنم، آرامش می‌کنم. به خودش می‌آید.

— خب تعریف کن ببینم ماجرا چی بوده؟
وقتی که ماجرا را تعریف می‌کند، اعصابم خرد می‌شود. خشم، تمام وجودم را می‌گیرد، با این وجود نمی‌گذارم که او واکنش تندی از من ببیند. بعد يك لیوان شربت آب قند برایش درست می‌کنم و بش می‌دهم. دست اش را می‌گیرم، به اتاق خواب می‌برم اش و روی تخت درازش می‌کنم.

— حالا کمی استراحت کن. سعی کن به هیچی فکر نکنی. به کوچولومون فکر کن. خب؟

سرش را تکان می‌دهد و چشم اش را می‌بندد. خودم می‌روم و روی مبل می‌نشینم. بلا چقدر راحت به سراغ آدم می‌آید. بدون پیش بینی، آدم را غافلگیر می‌کند. حواث پیش بینی نشده ای که قادرند تمام مسیر زندگی آدم را تغییر دهند. در این جور مواقع هر حرکت ما تعیین کننده است. بعضی ها می‌گویند که کاری از دست اشان ساخته نیست، درحالی که درست برعکس است. با اینکه پیش از این چندان میلی به دیدن پسر دایی توران نداشتم، حالا خیلی مایلم که ببینم اش. خیلی هوشیارانه و عاقلانه رفتار کرده است. نمی‌دانم که من خودم چه می‌کردم، ولی کاری که او کرده است، قابل تحسین است. طبق قرار، باهمسرو یکی از دوستانش به اینجا می‌آید. دوستی که

سالها ندیده بودش و يك هفته میهمان او بوده است. دوستی که همکلاسی دوران دبیرستانی او بوده است و سالهاست که در همین کشور زندگی می کند. آدم خوش برخورد و متینی هم به نظر می آمده است. دست کم این تصور توران بوده است. نیم ساعتی از آمدنشان نگذشته بود که توران به آشپزخانه می رود تا برای همسرپسر دایی اش چای بیاورد. همانطور که مشغول ریختن چای بوده، يك دفعه با شنیدن صدای فریاد و شکستن شیشه، سراسیمه به طرف اتاق نشیمن می دود. به چشم هایش اعتماد نمی کند. امکان ندارد چنین چیزی واقعی باشد. پسر دایی، همسرش را به کناری برده بود و سعی می کرد به آن دوست متین و آرام اش، که حالا به يك جانور درنده تبدیل شده بود، آرامش بدهد.

— نه، من همه ی دنیا رو خراب می کنم.
— باشه، باشه بکن. کسی بات کاری نداره.
— من خون می خوام. می خوام بکشم.
— راست می گی، حق داری.
— من فاشیستم. آدم کشم. زنده باد جنایت. اینجارو خراب می کنم.
— آره راس می گی، مام با تو ییم. همه مون با هم همه جا رو خراب می کنیم.

بعد هم خودش را به او نزدیک می کند و شروع می کند به پرت کردن صندلی به این طرف و آن طرف و به همسرش و توران هم می گوید همین کار را بکنند. آن دوست اش، کارد میوه پوست کنی را روی میز می گذارد و همانطور نعره می کشد و همه چیز را به این طرف و آن طرف پرت می کند. در همین بین، پسر دایی به آرامی خودش را به او نزدیک می کند و روی زمین می خواباندش. از توران طناب می خواهد. او هم برایش می آورد. دست و پای طرف را می بندد و آمبولانس خبر می کند. پسر دایی او همین الان هم در بیمارستان است. او برای توران تعریف کرده است که از وضعیت دوست اش خبر نداشته است. اما توران را خاطر جمع کرده است که این آدم، انسان شریفی است و ظاهراً زیر بار فشارهای مختلف اجتماعی و از جمله دوری از تعلقات و علائق گذشته اش، در این موقعیت قرار گرفته است. او از دانشجویان خط

امامی بوده است که به خاطر مخالفت اش باخط امام، به اروپا گریخته بود. اینجا هم بارها تهدید شده بود و سر همین قضیه، آوارگی و دربدری کشیده بود. يك بار هم گیرش آورده بودند و نزدیک بود بکشندش.

با شنیدن این حرفها، توران کمی آرام شده بود. آنچه خشم را در من افزون می کرد، شنیدن این حرفها بود. حالا که به خیر گذشت. یعنی بخشی از آن دست کم به خیر گذشته است. حوادثی که در کمین ما هستند تا در این گوشه و آن گوشه ی دنیا گریبان مان را بگیرند. حوادثی که عامل اصلی اش، همانی است که مظاهرها از آن گریخته ایم. — نه، نه! منو نزن! نزن! تورو خدا نزن!

مثل برق از جا بلند می شوم و به اتاق خواب می روم. دانه های درشت عرق صورت توران را پوشانده اند. تیز روی تخت می نشیم و سعی می کنم بیدارش کنم. دستم را روی صورت اش می کشم و به آرامی در گوش اش می گویم:

— توران جان! توران، پاشو! داری خواب می بینی، کابوس می بینی. پاشو! کسی با تو کاری نداره. پاشو تموم شد!

توران چشم اش را باز می کند و با نگرانی می پرسد:

— تموم شد؟ مطمئنی؟ O

۳۶
جامہ یی دیگر

- گردن این و اون نندان.
 - خب اون باعث شد ما بیایم تو این خراب شده دیگه.
 - ناراحتی برگرد برو ایران دوباره .
 - بعد از سه سال، برم اونجا چیکار کنم؟
 - پس چرا غر می‌زنی، وایسا همین جا زندگی تو بکن دیگه.
 - آخه اون اگه نمی گفت اینجا این جور و اون جور، مام همه ی
 زندگی مونو نمی فروختیم بیایم، بالاخره یه خاکی تو سرمون می
 ریختیم.
 - اون کیه؟
 - یعنی چی اون کیه؟
 - همین اون اونی که می‌کنی، منظورمه.
 - ساسان دیگه!
 - همین ساسان کیه؟
 - می دونی پسرداییه مادرمه خب.
 - نفهمیدی چی می‌گم. منظورم اینه که آیا اون رئیس ته، خرجتو
 میده، پولداره، امکاناتی داره....؟
 - نه بابا اون یه آدم عادیه. ولی خیلی زودتر از من اینجا اومده بود
 و اوضاع و احوال اینجا رو می‌دونست. اگه اینقدر از مزایای اینجا
 صحبت نمی کرد، مارم هوایی نمی کرد.
 - یعنی اون همین جوری برات می نوشت که اینجا خیلی عالیه بلند
 شو بیا اینجا...
 - نه خب، من ازش می پرسیدم، اونم تعریف می کرد.
 - خیلی خب دیگه، پس تومی‌پرسیدی، توبودی که می‌خواستی یه جوری
 به زندگی بهتری دست پیدا کنی، بعدشم قبول کردی که بیای بهتره...
 - ولی وضع اون جوری نیست که اون می‌گفت.
 - خب واسه اون حتما بوده. تازه به قول خودت، از همون اولش دنبال
 همه ی کارای تو بوده. الانم که اون تقصیرنداره تو دو دفعه رد شدی.
 - این پاس لعنتی رو اگه گرفته بودم، دیگه هیچ مشکلی نداشتم.
 - همایون جون، آدم خوب نیست قدر کارای خوب آدمایی رو که واسه
 آدم زحمت می‌کشن، ندونه. اینجا همه ی ایرانی ها مشکل دارن. اصلا

همه ی آدمای همین جام دارن می‌نالن. وضع اقتصادی خیلی به هم ریخته س. نباید خود خوری کرد و این و اونو ضایع کرد. آرام می‌شود. با انگشت های دست اش بازی می‌کند. همین نشان می دهد که در درونش، آرامشی وجود ندارد و درحقیقت چون جوابی ندارد، ساکت شده است.

وضع خراب است. همه ی آنچه به ما مردم ایران مربوط می شود، درهم ریخته و آشفته است. وقتی بابرادر زاده ام تلفنی صحبت می کنم، دلم برایش خیلی سوزد. سرباز است. خیلی ناله می کند. با وجودی که جنگی در کار نیست، اما به شدت افسرده و وحشت زده است. تحمل محیط برایش غیرقابل تحمل است. از من می‌خواهد برایش شرایطی فراهم کنم که بعد از پایان خدمت، بتواند اینجا آینده ای برای خودش داشته باشد. من هم قشنگ برایش همه چیز را توضیح داده ام. حاضر است همه ی بدی های اینجا را تحمل کند و خودش را از دست ملاها نجات دهد. من هم گفته ام هرکاری از دست ام برآید، کوتاهی نخواهم کرد. امثال همایون بسیار هستند. خود را با هزار دردسر به این طرفها می‌رسانند و خیال می‌کنند که به بهشت آمده اند. درست است که از جهنم قرون وسطایی آخوندها جان بدر برده اند، اما معنایش این نیست که به بهشت پا گذاشته اند. خیلی که خوش بین باشیم، می‌توانیم اسم اش را برزخ بگذاریم. برای رسیدن به خوشبختی باید برنامه داشت، تلاش کرد و قبل از این دو، باید صبر داشت. گذر زمان درس های بسیاری برای انسان به ارمغان می‌آورد اما شرط اصلی اش این است که چشم و گوش مان را باز کنیم و از آنها بیاموزیم. اما متأسفانه بسیاری از ماعانت کرده ایم همه چیز را به راحتی به دست بیاوریم. پیش خودمان هم می‌گوییم: "اینجا که ایران نیست، همه چی رو باید راحت به دست آورد." زیاد هم نمی شود به ما ایراد گرفت، چرا که از همان اول، آب و خوراکی به ما می دهند و با بالا و پایین اش، جای خوابی هم در اختیارمان می گذارند. بعد هم اگر سطح توقع مان خیلی بالا نباشد، نیمچه کاری هم گیرمان می‌آید. همین امکانات ابتدایی اولیه، متأسفانه به جای اینکه ما را راه بیاندازد، تنبل مان می کند. مشکل زبان و فرهنگ هم که مزید بر علت می شود. حواسمان هم که جمع نباشد،

يك دفعه به خودمان می آييم و می بينيم كه سه سال گذشته است و ما هم به غير از همان امكانات اوليه ی زندگی، امكان مفيد تازه تری به دست نياورده ايم. از اینجا به بعدش اگر به خودمان نياييم، مرحله ی جدی سقوط شروع می شود.

— می دونی چیه، من بر می گردم ایران. اینجا موندن فایده یی نداره. ما م كه سیاسی نبودیم كه بخوان گیر بمون بدن. فوق قضیه اینه كه یه بازخواستی می كنن، ولمون می كنن.

— حالا چرا عجله می كنی. تو كه تا چند وقت دیگه تكلیفت معلوم می شه. مگه نه اینکه این دفعه پرونده ی محكمی درست کردی؟

— اصلا موضوع دیگه این حرفا نیست. از همه چی دیگه خسته شدم. — همایون جون. اینکه مسئله ی آب و هوا عوض كردن نیست. اگه بری اونجا دیگه نمی تونی برگردی. بعدشم تو همین سه سال کلی زبان یاد گرفتی، راه و چاه پیدا کردی. تازه تو الان دیگه به هیچ وجه نمی تونی محیط و فضای اجتماعی رو تحمل كنی....

— ای بابا آسمون همه جا بی رنگه. اونجا اگه بودیم تا حالا یه زنم گرفته بودیم و بالاخره یه جورایی تشكیل خنواده داده بودیم. سی و پنج از سن مون می گذره داریم یالقوز می گردیم و نمی دونیم اصلا چیکاره هستیم. گور بابای اینا و اون امكاناتشون. تازه خلیا هستن كه می رن و برمی گردن.

یاد اون روزهایی می افتم كه داشتم وطن را ترك می كردم. همه چیز برایم یاس آور شده بود. لحظات به تلخی سپری می شدند. به هر طرف كه می چرخیدم، جایی برای ایده آل ها و آرزوهایم پیدانمی كردم. آن افعی ها را هم كه هیچ رقم نمی شد سر جایشان نشانند. بعضی از بروبچه ها كه غم حال و روزم رامی خوردند به رفتن تشویقم می كردند. گروهی هم بودند كه از من می خواستند كه همانجا بمانم. از بدی های زندگی مهاجرتی و از دردهای دوری از وطن و خانواده می گفتند. آنها اغلب کسانی بودند كه غم دوری از وطن و مشكلات زندگی خارج كشوری را در زمان رژیم سابق، تجربه كرده بودند. روی همه ی مسائل فكر كرده بودم. وقتی كه همسرم پایش را توی يك كفش كرد و از من جدا شد، دیگر هیچ انگیزه ای برای ماندن برایم نماند. آمدم. همه ی پلهای پشت

سرم راهم خراب کردم. پناهنده شدم و با درد و تحمل خواری های مختلف، خورم را با شرایط تطبیق دادم. يك شب که درد غربت سایه ی سنگین اش را بر ذهن و قلب ام گسترده بود، مادرم را در خواب دیدم. صبح که از خواب بیدار شدم فقط می دانستم که مادرم را دیده ام. یادم نمی آمد که چه گفته یا موضوع چه بوده است. تلفن را برداشتم و شماره ی منزلمان در کاشان را گرفتم. به وقت آنجا، ظهر بود. مادرم خودش گوشی را برداشت. خیلی خوشحال شده بود. من از او بیشتر احساس شادی می کردم. به خاطر گرانی پول تلفن، هر ماه، يك بار بیشتر به او زنگ نمی زدم. سعی می کرد درد و دل نکند. می خواست مرا نگران حال خود نکند. ولی بالاخره حرفی از دهانش پرید و من از همانجا به همه ی داستان پی بردم. حرفهایش که تمام شد، از او خواستم که به من فرصت بدهد تا روی قضیه فکر کنم و کاری نکنم تا من دوباره با او تماس بگیرم. گوشی را گذاشتم.....

— آقا با اجازه ت من باید همین ایستگاه پیاده شم.
— قربون تو، فقط همایون جون، با دستپاچگی یا نسنجیده تصمیم نگیر. همین خراب شده به قول تو امکاناتی داره که هم واسه ی تووهم واسه ی بقیه یی که چشمشون به توست، می تونه مفید تر از جایی باشه که قانون ناجوانمردی توش حاکمه....

در حالی که هنوز گرفته است و شاید هیچ توجهی هم به عمق حرفهای من ندارد، دست ام را که به طرفش دراز کرده ام، می فشرد و از اتوبوس پیاده می شود. دوتفری که سوار می شوند می آیند جلوم روی هردو صندلی می نشینند، به احترام سرمان را برای یکدیگر تکان می دهیم. من زندانی ام و با همان لباس سیاه و سفید راه راه زندان، رو به روی آنها نشسته ام. از آنها یکی دلقك است و آن دیگری کشیش. اتوبوس راه می افتد. سرم را به سمت پنجره می چرخانم و به پیاده رو خیره می شوم.

مادرم می گفت که برای خواهرم خواستگار پیدا شده است. خواهرم او را نپسندیده است. خواستگار پایش را توی يك کفش کرده است که می خواهد. او یکی از مامورهای کله گنده ی رژیم است. حتا کار به جایی رسیده که غیرمستقیم تهدید کرده است که آنها راه دیگری ندارند و او

به هر حال بختر را خواهد گرفت. مادرم باچند نفر از بزرگان فامیل و عده یی که این جاو آن جا دستی دارند، تماس گرفته است و سر آخر به این نتیجه رسیده است که آن مردك گردن كلفت تر از قدرتی است که او می تواند در اختیار داشته باشد. حالا هم منتظر جواب مادرم اینها هستند، آن هم نه برای آره یا نه، بلکه برای زمان شیرینی خوردن.

تمام وجودم بعد از این صحبت تلفنی به لرزه در آمده بود. اگر آنجا بودم، طرف را حتما می کشتم. از ذهن ام گذشت که بروم پاس پناهندگی را پس بدهم و برگردم. بعد خودم را قانع کردم که این کار ناجوانمردی نسبت به بقیه ی پناهنده هاست، چرا که من آنجا دروغ گفته بودم که جانم در ایران در خطر بوده است، و اگر برگردم مرا حتما خواهند کشت. یعنی با این کار، مقامات دولتی را نسبت به قانون پناهندگی بی اعتماد می کردم. بعد تصمیم گرفتم به بعضی از بچه ها زنگ بزنم و يك جوری برنامه ریزی کنم که يك نفر طرف را بکشد و تمام مخارج اش را هم من خودم بپردازم.

باز هم به خودم تشر زدم و گفتم که من که جنایتکار و خبیث نیستم که از این راه مسائل ام را حل کنم. دیگر ذهن ام به جایی قد نمی داد. خون خونم را می خورد ولی کاری از دست ام بر نمی آمد. فکر اینکه این بی پدر به خواهرم دست بزند مثل مته ی برقی داشت سرم را سوراخ می کرد. "دست ام به جایی بند نیست، چه بکنم؟" از پشت روی زمین دراز کشیدم. بغض گلویم منفجر شد. گریه ام گرفت. از جا بلندشدم. روی زمین چمباتمه زدم و گریه کردم. با تمام وجود گریستم. صدای حق حق گریه ام اوج گرفته بود. تمام وجودم داشت می سوخت. بعد در همان حال تمام محرومیت هاودرد های مردم از جلو چشم ام رژه می رفت. با صدای بلند اسم خدا را به زبان می آوردم. ای کاش خدایی می بود. ای کاش کسی به داد مردم می رسید. همان طور گریستم. نیم ساعتی گذشت. ظاهرا منبع اشك ام ته کشیده بود. دیگر هر چه زور می زدم چیزی در نمی آمد. احساس می کردم خیلی راحت تر شده ام. انگار بهتر می توانستم فکر کنم. رفتم دست و صورتم را شستم. نگاهی که به آینه انداختم، خودم را نشناختم. صورتم باد کرده و قرمز شده بود. بالا پوشم را تن کردم و از خانه زدم بیرون. همه چیز را در

ذهن ام مرور کردم. همه ی امکانات را بررسی کردم. از مراجعه به سازمانهای سیاسی گرفته تا شخصیت های برجسته ی اجتماعی، ایرانی یا خارجی اش، فرق نمی کرد. يك باره يك نقطه ی امید در ذهن ام درخشید. بلافاصله تاكسی گرفتم و از او خواستم که مرا به دفتر سازمان ملل برساند. او با وجود اینکه نمی دانست، از مرکزپرسیدو نشانی اش را گرفت. نیم ساعت بعد آنجا بودیم. ده دقیقه یی که گذشت توانستم با مسئول مورد نظر صحبت کنم. حاصل صحبت ام با او امید را بیش از پیش بارور کرده بود. از او که خداحافظی می کردم احساس پیروزی داشتم. بعد به مادرم زنگ زدم و از او خواستم که کمی طرف را سر بدواند. چند روزی که گذشت، همان خانم از دفتر سازمان ملل زنگ زد و از من خواست که اسم و مشخصات طرف را برایش تهیه کنم. دو روز بعد تمام مشخصات او، روی میزش بود. از ارتباط من با این خانم، يك ماه نگذشته بود که يك روز مادرم زنگ زد و به من گفت: "دست مریزاد!" و گفت طرف دیگر به سراغ آنها نرفته است. نفس عمیقی کشیدم. اشك در چشمانم حلقه بست. خواهرم يك سال بعد ازدواج کرد.

اتوبوس به آخرین ایستگاه نزدیک می شود. دلقك های بسیاری ایستاده اند. کشیش ها و سیاستمدارانی هم در بین شان می پلکند. چند مسافر دیگر هم سوار می شوند. اینها روباه و خرگوش اند. همه در کنار هم ایستاده یا نشسته ایم. بوی الکل، همه جا را برداشته است. همه می خندند و بلند صحبت می کنند. صورت ها بزرگ شده اند. رنگ های مختلف در هم آمیخته اند. خانم گرگی که کنار من نشسته است، دست اش را به موهای بلند من که از پشت گره زده ام، می چسباند. چیزی نمی گویم. بعد با پنجه می گیردش. از کنار چشم، نگاه اش می کنم. چشم هایش از زور نشنگی به زور باز هستند. با چهره ای خندان و دوستانه می گوید:

— می خوای زندانی من باشی؟

خنده ام می گیرد. دست اش را بر می دارد. به ایستگاه می رسیم. همه از اتوبوس پیاده می شویم. از اینجا به بعد، دیگر برگزار کنندگان مراسم امروز، از جلو مردم عبور می کنند و به سر و رویشان شکلات

و عروسك و چیز های دیگر می ریزند. گریه مست در میان جمعیت
محو می شود.

همایون تغییر لباس نداده بود. شاید بعد ها این کار را بکند. فقط
امیدوارم که جامه یی که به تن می کند، برازنده ی شان انسانی اش
باشد. صدای هم همه و شور و شوق مردم همه جا را برداشته است.
چهره ها همه دگرگون شده اند. چهره هایی که جامعه تعریف های
خوب و بد از آنها دارد، در هم گره خورده اند و کسی را نمی رنجاند.
اگر کسی لباس آخوند ها را هم به تن کند، اینجا کسی او را نمی
آزارد. ولی راستی اگر روزی قرار می بود که هر کس جامه یی به تن
می کرد، لباسی که نه از روی عمد و اجبار بلکه از روی خواست و میل
باشد، این آخوندها چه لباسی به تن می کردند؟

با اولین پرتاب دسته های شکلات، موجی جمعیت را به انحنا در
می آورد. دستم را بلند می کنم، آب نباتی را روی هوا می قاپم. دهانم
را شیرین می کنم و به آرامی از هیاهو بدر می آیم. آفتاب زمستانی
خود را روی کول و کتف ام می گسترده. قدم زنان به سمت خانه ی
کسی راه می افتم که زندانی آزادی است. کسی که باشنیدن اولین
صدای زنگ، پنجره را باز می کند و لبخند زیبایش را به بدرقه ی من
می فرستد. تا آن پنجره، از میان لباس های دیگری باید بگذرم که بر
تن های واقعی شان سوار نیستند. چاره یی نیست، باید گذشت. گاه
هدف، خود راه است گاه راه در جستجوی هدف. O

۳۷

ابرسیاه

- این ابرو ببین.
- خیلی غمگین می کنه آدمو، منظورت همینه؟
- به خاطر سیاهی‌ش می گی؟
- گفتم شاید منظورت همین باشه.
- خب این ابرو این جوریم می‌شه دید. ولی من می‌خواستم چیز دیگه
- بی‌رو بگم....
- که؟
- اینکه هیچ وقت یه جا نمی‌مونه. همش تو حرکت. درست میشه،
- راه می‌افته، می‌باره، بعدشم محو می‌شه.
- خب اینکه معلومه.
- درست مثل ما آدم‌ها می‌مونه.
- همچین درست و درست نیست.
- آره، نمی‌خوام بگم که همه چیه اون شبیه ماست. ولی یه چیزایی
- آدم‌توش می‌بینه که گاهی وقتا خیلی خودشو به اون نزدیک می‌بینه.
- نمی‌خوام تو ذوقت بزنی، ولی من که خودمو هیچ وقت با یه ابر
- مقایسه نکرده‌م، چه برسه به اینکه خودمو مثل اون ببینم. به نظر من
- این احساس توهه. اونم شاید به خاطر اینکه حالت گرفته‌س.
- اگه آدم سعی کنه دورورشو کمی با احساس ببینه که بدنیت، ها؟
- منظورم این نبود. زیادی احساساتی‌شم خوب نیست.
- خوب و بد موضوع‌ها رو که منو تو تعیین نمی‌کنیم.
- چرا اتفاقا، همه چی رو ما تعیین می‌کنیم.
- به فهم مون البته بستگی داره.
- خب دیگه هر کی متناسب با فهم خودش.
- پس ما نمی‌تونیم خوب و بد رو واسه دیگرونم تشخیص بدیم.
- یه جورایی می‌تونیم.
- اونوقت باید در موردش صحبت بشه.
- خوبه دیگه. با بحث میشه کارارو پیش برد.
- می‌دونی اگه قرار باشه رو هر نظری یا گفته‌یی بحث بشه، زندگی
- چقدر کسل‌کننده، عصبی و تلخ میشه.
- پس چی، آدم باید هرحرفی‌روگوش کنه و الکی به به و چه چه بگه.

خب من نظرم در مورد این ابر، اونی نیست که تو میگی.
- خپله خب، اصلا راجع بش دیگه حرف نمی زنیم.
- این شد یه چیز، خدا حافظ شما.

کت اش را از روی صندلی بر می دارد، بلند می شود و از در رستوران می رود بیرون. من همانطور که کنار پنجره نشسته ام، به همان ابر خیره می شوم. امدیگر آن ابر را آن جور که قبلا می دیدم، نمی بینم. احساس می کنم ازش بدم می آید. اعصابم به هم ریخته است. کلافه ام. این بهمن هیچ رقم آشتی جو نیست. سر هر مورد کوچکی، بحث و جدل راه می اندازد. هربار که به مناسبتی در کنار هم بودیم، با قهر جدا شده است. اصلا الفبای ما با هم فرق دارد. من سعی می کنم خیلی از مطالبی را که خوشایندم نیست، ندیده بگیرم. او با اولین واژه یی که نمی پسندد، از کوره در می رود. اولش شکل آرام و منطقی به جملات اش می دهد و انسان را متقاعد می کند که آرام و راحت حرف می زند، اما دیری نمی پاید که چهره ی خشن و تندش را به نمایش می گذارد. آن قدیم ها که کارش به درگیری فیزیکی هم می کشید، تازگی ها خوشبختانه این عادت را ترک کرده است. حالا خدا می داند، چرا؟ فهمیده است که آن شیوه درست نیست و انسان از منش آدمی اش جدا می افتد، یا از ترس قانون است؟ هرچه باشد، چند باری طعم کلانتری های اینجا را هم چشیده است.

سعی می کنم خودم را آرام کنم. آجوبی دیگری سفارش می دهم. سیگارم را می گیرانم و پکی عمیق به آن می زنم. سرم را از نیمرخ به چپ می چرخانم و از پشت پنجره نگاهم را متوجه ابر می کنم. انگار راه افتاده است.

- آقا سام علیکم.

- سلام، چطوری سلیم خان.

- نشست و داری واسه خوبت حالی می کنی یا.

- آگه دوست داری تو هم بشین.

صندلی را عقب می کشد و می نشیند. چهره اش شکفته است.

- ها، چی شده، خیلی سرحال به نظر می رسی؟

- اوه، چه جورم. دیگه از این بهتر نمی شه.

- خب، خوش باشی همیشه.
 - نمی دونی که، مادرم اینا دارن میان...
 - به به، پس به این مناسبت باید دوتا آبجویی با هم بخوریم...
 - دو تا چیه بگو بیست تا بیاره، واسه ی اینکه دارن زن آینده مو
 واسه م میارن.
 - به به! بابا خیلی عالیه.
 تا بناگوش خنده روی چهره اش می نشیند. سلیم را چند سالی
 است می شناسم. به راستی که تا به حال اورا این همه شاد و شنگول
 ندیده بودم. صندلی اش را جا به جا می کند، سرش را به سمت من جلو
 می آورد و می گوید:
 - بالاخره مام رفتیم قاطی به مرغا.
 - امیدوارم که به زندگی به خوب و سالمو شروع کنی و تا آخرشم به
 خوبی و خوشی ادامه ش بدی.
 - ولی می دونی ممد، به جورترس گاهی وقتها خیال موناراحت می کنه.
 - غصه ی هیچی رو نخور. تو الان همه ی چیزای لازم واسه ی به
 زندگی مشترکو داری. از همه واجب تر اخلاق مداراگرفته. تو از اونایی
 هستی که اگه به خورده حواسه ت جمع باشه، خوشبخت می شی.
 - خب ممدجون تو هم همه چیت روبه راهه، شاید همون مشکلائی که
 واسه تو پیش اومد و زندگیتو به هم ریخت، واسه منم پیش بیاد.
 - خب تو از الان که راهنمای زندگیت نباید زندگی های شکست خورده
 باشه. تازه من همیشه که مثل الانم نبودم. اونقدر بالا و پایین شدم تا
 به اینجا رسیدم.
 - حالا از زندگی جدیت راضی هستی؟
 - چرا نیستم.
 - منظورم اینه که باهاش می سازی؟
 - فعلا که داریم هم دیگه رو مزه مزه می کنیم. می دونی، آدم همیشه
 باید از اشتباهاش یاد بگیره و خودشو اصلاح کنه، باقیش همه
 فرعیاتن. این زن نشد به زن دیگه. این مرد نشد به مرد دیگه. این
 رفیق نشد به رفیق دیگه. مهم اینه که بعد از هر جدایی، به چیزی توی
 آدم یا توی زندگیش، به سمت جلو ترمیم بشه. چون ما به بار بیشتر

زندگی نمی کنیم. همین یه بارم باید پربار پیش ببریم.
 - دمت گرم. همین درسته.

- خب تعریف کن ببینم، چی شد، چی نشد.

- هیچی دیگه، مادرم خودش همه کارا رو ردیف کرد و خبرشو به من داد، منم برنامه ی اومدنشون اینا رو راست و ریس کردم. حالام با اجازه ت داریم آقا داماد می شیم.

- خب مبارك باشه. کی عقد می کنین؟

- تو ایران غیابی عقد مون می کنن و به عنوان زنم میاد اینجا.

- آفرین. بابا خیلی برنامه ریزی شده پیش می ری.

- همه ی کارارو مادرم خودش جور کرده.

- عجب مادری داری! خدا نگهش داره.

در حالی که دارد لیوان آبجو را روی میز می گذارد، با دستمال کاغذی سبیل پر پشت اش را پاک می کند و می گوید:

- به همچنین ممدجون. راستی دلت واسه بخترت تنگ نشده؟

بی اختیار لیوان آبجو را از روی میز بر می دارم و در حالی که هنوز نصف بیشترش پر است، تا ته سر می کشم و دوباره به آرامی می گذارم اش روی میز.

بعد بدون آنکه جوابی بدهم، نگاهم را از پشت پنجره به ابر سیاهی که حالا دیگر انگار ایستاده است، می اندازم. بعد با صدای بلندی می گویم:

- این ابر لعنتی، تکلیف خودشو نمی دونه.

- چطور مگه؟

- چرا، چند وقت پیش با هم تلفنی صحبت کردیم. پای تلفن گریه می کرد. می خواست بیاد اینجا. می گفت از روسری بدش میاد. از بابا ناتنی شم دلخور. می گفت می خواد پیش من باشه. ولی نمیشه....

- حالا غصه شو نخور. درست می شه.

صدایم را صاف می کنم. انگار این چند درصد الکل حسابی نشئه ام کرده. نگاهی به چهره اش می اندازم. در هم رفته است. کاری شده است که از آن همیشه نفرت داشته ام. خوشی کسی را ناخواسته خراب کرده ام.

— تو غصه شو نخور. اون دردی که من می کشم، حاصل بی تجربگی خودمه... حالا بالاخره یه روزی یه راه حلی واسه ش پیدا می کنم. تو به خوشی و راه روشنی که توی زندگی داری فکر کن. راستی کی میان؟ — اگه همه چی خوب پیش بره کار به یه ماه نمی کشه.

— خب. پس... پس....

يك دفعه انگار دستی از درون این ابر، گردن مرا می گیرد و از جا می کنده. سرم انگار دارد می چرخد. سوار ابر شده ام. باورم نمی شود. ولی چرا این ابر عقب عقب می رود. چشم هایم سیاهی می روند. سرم را با هر دو کف دست به شدت فشار می دهم.

— چی شده، سرت درد می کنه؟

چشم هایم را باز می کنم. جا می خورم. چشم هایم را بی اختیار می مالم.

— حالت خوب نیست؟

نگاهی به دور و برم می اندازم. توی يك کافه قنادی نشسته ام. روبه رویم هم شهلا روی صندلی اش نشسته و دارد زل زل مرا نگاه می کند. چقدر اینجا به نظرم آشنا می آید.

— اگه حالت خوب نیست، می تونیم سینما نریم، منم تا پدرم اینا بویی نبردن زودتر می رم خونه و قرار مونو میذاریم واسه یه روز دیگه. یواش یواش، خاطره به دادم می رسد. ولی آخر چطور ممکن است؟ مگر می شود که آدم به هیجده سال پیش برگردد. خودم را جمع و جور می کنم.

— نه، نه، چیزیم نیست، یه کمی سرم گیج می ره. همین!

— خب، نگفتی فکراتو کردی یانه؟ مطمئنی می خوای این کارو بکنی.

چه چهره ی بشاشی دارد. من عاشق همین تصویراز او شده بودم. امروز هم روزی است که باید برنامه ی ازدواجمان را با هم تنظیم کنیم. کاری که پیش از این شده بود و در ادامه اش، با تلخی به جدایی کشیده بود. ولی حالا، یعنی حالا می توانم همه چیز را تغییر بدهم؟ نگاهم را از او برمی گردانم. دور و بر چقدر زیبا به نظر می رسد.

چقدر همه چیز برایم زیباست. هیچ کس روسری به سر ندارد. چهره ها چقدر شاد به نظر می رسند. هنوز سه سال به انقلاب مانده است.

— حالا بیا بریم بیرون یه کمی بگردیم. بعدا روش صحبت می کنیم.
 — آخه....

دست اش را می گیرم و توی چشمهایش نگاه می کنم. بعد به آرامی می گویم:

— یه چیزایی هس که من می دونم، تو نمی دونی. حرفمو گوش کن.
 از در کافه قنادی می آیم بیرون. چه هوایی. همه ی مردم را نگاه می کنم؛ تك تك شاد اند. جوانتر ها را که می بینم به دختر ها متلك می گویند، از خنده ریشه می روم.

— از کی تا حالا متلك گفتن برات اینقدر جالب شده. من گفتم الان از اون جملات آموزشی نثارشون می کنی.

بیشتر خنده ام می گیرد. دامن های بالای زانو و آستین های کوتاه باهفت قلم آرایش، به شدت توجه ام را به خود جلب می کنند.

— چشم چرونی ام که می کنی؟

— ما الان چند وقت می شه هم دیگه رو می شناسیم؟

— دوسال و نیم.

— تا حالا دیدی من دست از پا خطا کنم؟

— نه، واسه همینم دارم از کارات شاخ درمیارم.

— شاخ درنیار. اگه یه کم بم وقت بدی، همه چیزواست روشن می شه.

با تعجب بیشتر نگاهم می کند. از خوشحالی تو پوست نمی گنجم. یعنی واقعا من هجده سال به عقب برگشتم؟ یعنی این آرزوی من به حقیقت پیوسته؟ باینکه همه چیز را دارم لمس می کنم، باورش برام مشکل است.

— بالاخره قرار بذاریم که با پدر و مادرم موضوع رو طرح کنیم؟

نمی دانم باینچه جوابی به او بدهم. من سرمست موقعیت فعلی ام شده ام؛ هیجده سال جوانتر. هجده سال اشتباه های گذشته را می توانم جبران کنم. اصلا آینده را می توانم تغییر دهم. آینده ی جهان را؟ آیابه غیر از من هم کسی دیگر از زمانی دیگر به این زمان آمده است؟ اگر او آدم پلیدی باشد، چه؟ از کجا می توانم پیدا کنم اش؟

— چراتغییر کردی ممد؟ نکنه یه دفعه پای کس دیگه یی اومده وسط؟

— نه عزیزم، تو تا این ساعت تنها زن زندگی من هستی.

— یعنی بعدا یکی دیگه میاد؟

— بعدا؟ مگه فردا رم کسی دیده؟

— نه آخه، تا این ساعت رو خیلی غلیظ گفتی.

نختر باهوشی است. حیف شد که کارمان به آنجا ها کشید. هنوز هم دوست اش دارم. باز هم نمی‌توانم از او دست بکشم. ولی با شناخت دقیق تری که از او پیدا کرده ام، دیگر نمی‌گذارم آن دعوای و اختلافها پیش بیایند. اینجا جایی است که من با قدرت می توانم آینده مان را بسازم. البته آن وقت ها هم همین فکر را می‌کردم. اما آن روزها همه چیز را از زاویه ی روحیات و مختصات خودم می دیدم. امروز او را هم می‌شناسم. بیشتر از آنچه او خود را می‌شناسد. این برگ برنده ی من است. اما تکلیف جهان چه می شود؟ الان اگر من به کسی بگویم که اتحادشوروی فرو خواهد ریخت، چه کسی مرا باور می کند؟ چه کسی قبول می کند که شاه می رود و خمینی به جایش می آید. این همه جنگ و بی‌خانمانی را هیچ کس از من قبول نمی کند. حالا من چگونه می توانم به بشریت خدمت کنم. هزار جور بدبختی و نکبت برای آن می توانم بوجود آورم. از هزار طریق می توانم پولدار شوم. آن هم تنها به این شرط که همین بازی زمان را ادامه دهم. اما آیا می توانم دوباره شاهد این همه درد برای انسان باشم؟ فقط جای من تغییر می کند. به جای پناهنده و انقلابی و مبارز، می شوم گردن کلفت و سرمایه دار و قدرتمند. شهلا را هم برای خودم خواهم داشت. نخترم را هم و حتا بچه هایی بیشتر در کنار او.

يك باره احساس می کنم هوا توفانی شده است. سرم را بالا می گیرم. ابری سیاه از رو به رو لکه های آبی آسمان را می بلعد و پیش می آید. نمی دانم چرا دلم می ریزد. شهلا را در آغوش می گیرم. چشم هایش می درخشند.

— شهلا، فقط يك بار دیگه بگو منو دوست داری؟

— چرا فقط یه بار دیگه؟

— همین یه بار رو خواهش می کنم، از ته قلبت بگو، همون جوریه که هست. شهلا درحالی که تعجب را از صورتش بر می گیرد و با لبخندی زیبا نگاهم می کند، می گوید:

- با تمام وجود دوست دارمت. تا آخر عمرم.....
- با انگشت، لب اش را می فشردم و با تندی می گویم:
- همین قدر برام کافیه. همین قدر برام کافیه.
- ابرسیاه بالای سرم می ایستد. احساسی تلخ تمام عمرم را در خود فرو می بلعد.
- ممدجون.... ممد....پاشو پاشو من ببرمت خونه.
- سرم را بالا می آورم. سرم به شدت گیج می رود.
- من کجام؟
- از جا بلند می کند. از در رستوران تلوتلو خوران می آییم بیرون.
- عجب آفتاب محشری شده؟
- سرم را بالا می آورم. نورخورشید چشم ام را می زند. در حالی که به دشواری می توانم حرف بزنم، دهانم را باز می کنم. صدایی از آن خارج می شود. O

۳۸

دریاچه قدیمی

- آقا بخند، خوشحال باش!
- چشم.
- نه، جدی میگم.
- گفتم که چشم.
- واسه این تکرار می‌کنم چون می‌دونم داری به مسخره می‌گی.
- حالا چی بگم....
- هیچی نگو، فقط این همه غم نخور. این قدر به خوبت فشار نیار.
- کاش می‌شد.
- درد چیه آخه؟ من که هرچی می‌بینم، مشکلی تو کارت نمی‌بینم که حل نشه.
- بله، هرچی که تو می‌بینی....
- خب، حرف دلتو بزن!
- سعید جون، نمی‌خوام یه جورایی حالتو بگیرم. ولی آدم حرف دلشو بعضی وقت هاجتا با خودشم نمی‌زنه، چه برسه....
- به یه خری مٹ من.
- نه، نه! گفتم که نمی‌خوام بت بربخوره. فقط.... فقط فایده یی نداره. توکه نمی‌تونی حل کنی، واسه چی اصلا بایبجلوتو مطرح بشه.
- تازه شایدم یه روزی، یه جوری همونو توسرت زدم، نه؟
- ... حالا اونشو.... نمی‌شه از الان پیش پیش گفت.
- راست میگی بهزاد. به اینجا که برسیم ایرادی بت نمی‌گیرم.
- نه حالا این مال بعدهاست. ولی اگه بدونم که یکی می‌تونه تو مشکلم کمکم کنه، همونجاسفره ی دلم رو باز می‌کنم. ولی می‌دونم نمی‌تونه. دست کم آدمایی رو که می‌شناسم، گره یی از کارم باز نمی‌کنن.
- نمی‌کنن، یا نمی‌تونن؟
- چی بگم، بعضی شونم واقعا نمی‌تونن.
- ها، پس منظورت اینکه نمی‌خوان بکنن.
- ای بابا.... چه می‌دونم.
- بهزاد جون، من همین جاپیاده می‌شم. باید برم خونه ی جمال اینا.
- خب، بذار تا درخونه شون ببرمت....
- نه، نه. این یه تیکه رو می‌خوام پیاده برم. هوا که اینجوری میشه

عشق می کنم وقتی از این مسیر رد می شوم.
- خودت می دونی.

پیاده می شوم. دست اش را می فشرم و می گویم:
- آگه یه موقع صلاح دیدی می تونی درد تو با من درمیان بذاری، من
هر کاری از دستم برآدم....
- تورو می شناسمت، یه وقت دیدی اومدم سراغت. حالا برو به کارت برس.
- خیلی چاکرتم.
- ما بیشتر.

چه هوایی! من عاشق بهارم. چنین هوایی دلم را شاد می کند.
وقتی نور آفتاب روی این دریاچه ی قشنگ می لغزد و این نسیم روی
پوست ام می نشیند، احساس می کنم زندگی بیشتر از همیشه ارزش
دارد. درخت ها هنوز لخت اند. تك و توك شكوفه زده اند. نه سفیدند
نه سرخ. اما هردورنگ را می توان در آنها دید. صدای آواز پرنده ها،
سکوت جنگل را شکسته است؛ چه دلنواز هم. این زیبایی و این نشاطی
که روح و جسم ام را هر لحظه بیشتر از لحظه ی پیش اش در خود
فرو می کشد، جادویی است؛ چه جادویی هم. صورت ام را به نسیم
می سپرم. ذهن ام را از هرچه درد است خالی می کنم و به راه ادامه
می دهم. نور آفتاب چشم ام را می زند. چشم هایم خمار می شوند. گرم می
شوند؛ اما نه گرم خواب. دریاچه، جنگل، آفتاب، صدای دلنشین
پرندگان، آرامش و آزادی یی که همه ی این زیبایی ها به من می دهند،
عشق را در وجودم زنده نگه می دارند. این تنها راز بقای انسان را.
بی عشق، انسان تا به حال هزار کفن پوسانده بود.

دوسالی بود که از این طرف ها رد نشده بودم. از جمال فاصله
گرفته بودم. کوبیده بودم اش. بیچاره اش کرده بودم. رفیق صمیمی ام
را درهم شکسته بودم. حالا يك هفته یی است که دوباره با او ارتباط
برقرار کرده ام. یعنی همین بهزاد واسطه شده بود. من و این بهزاد
مثل هم فکر می کنیم. یعنی پایه های سیاسی فکرمان، خیلی به هم
نزدیک است. با جمال هم نزدیک بودم تا اینکه تصمیم گرفت پاس
پناهندگی اش را پس بدهد و به ایران سفر کند. رودرروی اش ایستادم
و فحش اش دادم. معتقد بودم که دارخیانت می کند. خیانت به همه ی

آنها که اینجا از همه ی زندگی شان گذشته اند و سعی در رسوا کردن ملاهای حاکم دارند. چرا که در ایران نه تنها هنوز چیزی تغییر نکرده است، بلکه چیزهای دیگری را هم مردم از دست داده اند. به همین دلیل نمی توانستم ببخشم اش. تا پیش از آن که تصمیم به این کار بگیرد، خودش هم به شدت علیه این کار مخالفت می کرد. اما به مرور زمان و با تحمل فشارهای مختلف، نظرش را عوض کرد و يك دفعه گفت که می خواهد برود. در اوج ناباوری نگاه اش می کردم. بعد خندیدم. فکر کردم دارد سربه سرم می گذارد. وقتی دیدم جدی می گوید، از کوره در رفتم.

ما هردومان بچه ی مفت آباد بودیم. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم؛ هردومان هم از آن بچه های کله شق و دعوایی. بعد هاهم حتا با هم در يك سازمان سیاسی فعالیت انقلابی داشتیم. تا اینکه همه ی کاسه کوزه ها به هم ریخت و با هم از طریق پاکستان خودمان را به اینجا رساندیم. دوسال و نیم هم آنجا معطل شدیم. آن وقت ها که ما لات بازی درمی آوردیم، برادرش نصیحت مان می کرد. او از آن آدم های پر بود. اهل قلم بود. هنوز دوسال از انقلاب شکست خورده مان نگذشته بود که اعدام اش کردند. هرگز فراموش اش نکرده ایم. آن وقت این جمال يك دفعه پاهایش لرزید و هوای دیار کرد. با کمی تردید، زنگ خانه را به صدا در می آورم. چند لحظه یی معطل می شوم. — کیه؟

صدای خانمی است. احتمالا باید همسرش باشد. خبرش رداشته ام که همانجا ازدواج کرده و او را تقریبا يك سال بعد به اینجا آورده است. — سعید هستم خانوم.

درباز می شود. از دیدن اش جا می خورم. باردار است.

— سلام، من فرزانه هستم. بفرمایین تو لطفا.

— سلام خانوم. ببخشین مزاحم می شم.

— خواهش می کنم. بفرمایین تو. ما منتظرتون بودیم.

در همین گیرودار، جمال خودش را به در می رساند. درحالی که تلفن دستی اش را زمین می گذارد، جلو می آید و آغوش اش رامی گشاید.

در آغوش می گیرم اش و می بوسم اش. چند لحظه یی همانطور می مانیم. بعد از راهرو می گذریم و وارد اتاق پذیرایی می شویم. چه شب ها و روز هایی را که در همین اتاق پذیرایی، با هم نگذرانده بودیم. حالا خانه اش بوی دیگری می دهد. مرتب شده است. در و دیوارش رنگ دیگری به خود گرفته است. حالا هم که دارد پدر می شود. کمی با هم غریبی می کنیم. سر جای همیشگی ام می نشینم.

— می دونی فرزانه! اینجا واسه ی من همیشه جای سعید خانه.

— قبلا گفته بودی.

خانم خوش رویی است. لبخند گرمی به چهره دارد. با مهربانی و شرمی که خاص ما ایرانی هاست، می گوید:

— من یه کمی برم کارامو سرو سامون بدم، با اجازه تون.

— فرزانه جان اگه کمکی خواستی صدام بزن.

— چشم.

کمی تو چشمهایش خیره می شوم.

— پیش بهزاد زیاد چیزی نگفتی ولی حس کردم که دیگه منو خائن نمی دونی.

— راستش دیگه از این کلمه داره حالم به هم می خوره. با وجودی که من خودم به هیچ وجه نمی تونم کاری رو که تو کردی بکنم، ولی اون جوری ام دیگه راجع به آدمایی که این کارو می کنن، فکر نمی کنم.

— آخه سعید جون، ما با اینجا موندن و پوسیدن، چه چیزی رو تو اوضاع و احوال اجتماعی ایران تغییر می دیم. اگر امثال من بلند میشن می رن، به خاطر اینکه که یه گشایشی تو زندگی خودشون بوجود بیارن. ما که، خودتم شاهدی، اینجا هیچ کاری نمی کردیم. هیچ کدوم از این نیروهای سیاسی ام کار به درد بخوری نمی کردن و الانم نمی کنن. بعد ما تازه خودمونو بیایم اینجا از یه امکانی ام که بوجود اومده محروم کنیم. اون که مملکت اون ملاهای پفیوز نیست که ماهمین جوری بیایم بی خیالش بشیم. همین که آدم می ره اونجا فامیلاشو می بینن، بچه محلاشو می بینن، همون کوچه و پس کوچه هارومی بینن، می دونی چقدر سرحال میاد. گوریابای اون ملاهای مفتخورم کرده. ما که اصلا با اونا کاری نداریم.

وقتی که حرف می‌زند، سعی می‌کند از هیجان درونی اش بکاهد. اما من خوب می‌شناسم اش. حرف هایش برایم خیلی سنگین است. اما دروغ نمی‌گوید.

— می‌دونی جمال، من این مسئله رو برای خودم به جور دیگه یی حل کردم...

— جوری که پدر منو حتما درمیاره؟

— نه، به نظرم این به مسئله ی فردی و شخصی‌یه. تو می‌تونی خودتو قانع کنی، می‌ری. من نمی‌تونم، می‌مونم.

— با چه داوریی؟

— من روی کار شخصی آدمادآوری نمی‌کنم. ولی‌اگه به یه داور سیاسی برگرده، و اگه قرار باشه من به جایی امضایی بدم و این تو تاریخ ثبت بشه، من این کارو، به خیانت سیاسی می‌دونم. اینم واسه ت گفتم که بدونی. نه بی‌خیالم که بگم واسم انگار نه انگاره، نه فضول زندگی خصوصی آدمام که تو کارشون بخالت بکنم و کاسه ی داغ تراز آش بشم.

— یعنی خلاصه تا جایی که به قضاوتت راجع به من برگرده، دل خوشی ام نداری از این کاری که من کرده م.

— تا جایی که به تو برگرده، هیچ مخالفتی ندارم. اما اونجاش که به منافع مبارزه و احقاق حق برگرده و منافع مردم ایران، مخالفم. هنوزم مخالفم، تازه با شدتی بیشتر.

اخم هایش تو هم می‌روند و سیگاری می‌گیراند. سرش را پایین می‌اندازد و چند پك عمیق به سیگارش می‌زند. لزومی نمی‌بینم دلگیرش کنم. کاری است که کرده است. اگر این حق را برای خودش قائل شده است، نباید به او سخت گرفت. اما از طرف دیگر نمی‌تواند از من برای کاری که کرده، مشروعیت بطلبد. من محکوم اش نمی‌کنم. چراکه او هم يك فرد است. مشکل ما، مشکلی است فرهنگی و ریشه دار. این مشکل هم با عوض شدن این یا آن حکومت حل شدنی نیست.

— خب، داری بابا می‌شی، ها؟

— یه ماهی هنوز مونده.

خیلی پکر شده است. با دلخوری جواب می‌دهد.

— شنیده م دو سه باری رفتی. تعریف کن ببینم اون طرفا چه خبره؟
— خیلی چیزا عوض شدن. تهران خیلی بزرگ شده. هواش خیلی
افتضاح تر شده. من خودم دو سه بار حالم به هم خورد. بروچه های
فامیل حسابی بزرگ شدن، خیلی از اونا منو نمی شناختن. دیگه همه
یه چیزایی از خارج می دونن. نمی دونی باچه ذوق و شوقی پای
صحبت من می نشستن. وقتی از رفاه اجتماعی و امکانات اینجا
براشون حرف می زدم، آب از لب و لوجه شون آویزون می شد....

— طرز فکر مردم چه جورایی س؟

— اگه منظورت مخالفت و این حرفاس که باید بگم هیچ کس دلش با
ملاها نیست. همه قلبا مخالفن. حتا اونایی که ظاهرشون میگه که
مخالفتی ندارن، وقتی تو سر حرفاشون می ری، می بینی که دل پری
دارن. باج بگیري غوغا می کنه. فحشا و چه می دونم اعتیاد دیگه هیچ
حد و مرزی نمی شناسه. گرونی ام که دیگه قربونش برم. ولی بالاخره
یه رقمایی مردم خودشونو وفق دادن. آخه بابا چاره یی ندارن بدبختا.
این ور و اون ور یه سر و صداهایی میشه، ولی زود خفه ش می کنن.
ملاها خوب یاد گرفتن چیکار کنن. ببین سعید جون، اونجا اصلا شکل
زندگی با این حرفایی که مخالفاشون تو خارج کشور میگن، فرق می
کنه. ولی واسه من همین کافی بود که پام به وطنم رسیده. دیگه خیلی
از چیزای دیگه ش واسه م بی تفاوت بود.....

— به خصوص که پولتم مارك بود و از نظر خرج و این حرفا غمی نداشتی.
— تو هم هی بنذازا....

— نه دیگه مشکل مالی نداشتی دیگه. با دست باز می تونستی هرچی
می خوای بخری، به بروچه ها هدیه بدی و از این حرفا.
— آره، این کارارم می تونستم بکنم، کردم. تازه اگه این چیزا شنیدنش
برات جالبین، بگم که دو ماه پیش که اونجا بودم، یه خونه ام معامله
کردم.

— به، به! مبارك باشه. همون طرفای خودمون.

— نه، طرفای ستارخان. تازه اگه راستش رو بخوای بدونی، ممکنه که
برم برای همیشه همونجا بمونم. من اصلا این مردم و فرهنگ شونو، هیچ
رقم نمی تونم تحمل کنم. مادرم اینا هم اصرار داشتن که برگردم. چرا

نه؟ مگه اون بدبختا چقدر زنده می‌مونن؟ اصلا این زندگی‌ارزش این همه غربت و دوری و دربدری رو داره مگه؟ یه موقعی بلند شدم اومدم، چون نمی‌تونستم اونجا بمونم، حالا به هر دلیلی. حالا اون دلیل و اون حرفابرام کمرنگ شدن. من که نباید همه ش تو همون حال و حرفای سابق بمونم. من که نه انقلابی‌ام نه سیاسی‌کار حرفه ای. اگه یه روزی همه ی مردم ریختن تو خیابونا، منم می‌شم یکی از اونا. حداقل قضیه اینه که اینجا اومدن، هم دیدگاهمو راجع به زندگی بازتر کرده وهم باعث شده که یه خورده خودمو بهتر بشناسم...

— وضع مالیتم که بهتر شد.

—امروز اومدی منو شکنجه کنی، نه؟

— نه بابا. خب بهتر شده دیگه. مگه بده وضع مالی آدم بهتر بشه و بتونه بهتر زندگی کنه.

— ببین رفیق سعید!! امن و توکه هیچ موقع نه سرپیان بودیم و نه ته ش. حالا من لااقل یه راهی رو پیدا کردم که به زندگی بیشتر علاقه مند می‌کنه، چرا سعی می‌کنی با این حرفات منو همه ش آدم پولکی و جیب پرستی نشون بدی؟ اصلا خود تو مگه اینجا چیکار می‌کنی؟ تو چند تا سازمان و انجمن و چه می‌دونم این برنامه ها رفتی، بعدشم دست از پا دراز تر زدی بیرون. نه ایران رو داری، نه اینجا رو. من هردوشونو دارم. جیبم هم اگه پرده، واسه اینه که کار کردم، جمع کردم، بعدشم ازش درست استفاده کردم و زیادش کردم. تو دلت به چی‌خوشه، تو چی‌داری که باش حال بکنی و از زندگی لذت ببری؟

به دقت نگاه اش می‌کنم. بی اختیار به یاد راهی می‌افتم که تا خانه ی او پیموده ام. ساکت می‌شود. در سکوت اتاق، صدای چهچهه پرندگان آزاد، میزبان گوش ام می‌شود. نور آفتاب خود را به زانویم می‌رساند و همانجا تکیه می‌زند. من هنوز نگاه اش می‌کنم.

— تازه، اگه دلخوری از وضعی که من دارم، بذار دلخورت‌تر کنم. بهزادم همین روزا میره پاس پناهندگی شو پس می‌ده. اون که دیگه جیبش پر نیست. اون که دیگه با تو خیلی از نظر فکری نزدیک تره. لابد می‌خوای با اونم دوسال قهر کنی. بعدشم با یکی دیگه و یکی دیگه. سرم کمی‌داغ می‌شود. حالم از این سازمان های سیاسی بی عرضه

به هم می‌خورد. اگر اینها درست عمل می‌کردند و دامانشان پذیرای جنب این همه پناهنده می‌شد و اگر اینها اصولی با ملاها مبارزه می‌کردند، کار به اینجا ها کشیده نمی‌شد. نه جمال، نه بهزاد، این ها هیچ کدام خائن و مزدور و خود فروخته نیستند، این سازمان های سیاسی و به اصطلاح انقلابی ما هستند که ركب جمهوری ملاها را خورده اند.

خسته شده ام از بس که رفقای خویم را به دلایل مختلف از دست داده ام، هر دوره یکی یا چند تا را به بهانه های مختلفی چون، اعدام، اسارت، آوارگی و این یکی ی آخری. به فکر فرو می روم. این ماجرا به کجا می کشد؟ ولی به هرجا که بکشد، آنها که دلشان به عشق و آزادی بند است، دل از آن نمی کنند و می توانند جای دیگری، شکلی تازه به آن بدهند.

هرکسی نمی تواند زیر شکنجه، زبان به سخن باز نکند. و هر کس دوام نیاورد، خائن نیست. چه بسا در جای دیگری گره دیگری از درد جامعه بگشاید. این غربت و دربه دری هم، برای بسیاری همان شکنجه است. وقتی که به درازا می کشد، تحمل ناپذیر می شود.

— جمال جان، به هرحال من برات آرزوی موفقیت می کنم و امیدوارم که همیشه شاد و خرم باشی.

— ببین سعید من خودمو به هیچ حزب و گروه و حکومتی نمی فروشم. هرچی ام که دارم، به خاطرش زحمت کشیدم، حالا تو هرچور دوست داری فکر کن.

از جایم بلند می شوم و دست ام را به طرف اش دراز می کنم. او هم بلند می شود. ما هم دیگر را خوب می شناسیم. دست اش را به سمت من دراز می کند و با دلخوری می پرسد:

— رفتیم دوباره تو دوران قهر دیگه؟

خنده ام می گیرد و با لحنی دوستانه می گویم:

— اون دوران رو که امروز تمومش کردیم.

— پس چرا پاشدی؟ فرزانه ناهار درست کرده.

— الان احتیاج به یه چیزای دیگه یی دارم.

— خب برو یه گشتی بزن برگرد.

— حالا... شایدم برگشتم. فعلا از فرزانه خانوم خدا حافظی کن تاببینم چی میشه.

— سعید منتظرتیما. چقدر طول بکشه مهم نیس!

— خيله خب.

از در می زنم بیرون. هوا همان هواست. اما من همان نیستم دیگر. دریایی از خواست ها و ووسوسه ها پیش رویم، دهان باز کرده است. خودم را به آب اش بزنم؟ یا در آتشی بسوزم که باید گرما بخش باشد؟ بهزاد هم چون مرا می شناخت، نمی خواست از مشکل اش با من حرفی بزند. او هم حتما به جواب نرسیده است. هنوز دوام می آورد. بی اختیار می ایستم. به دریا خیره می شوم. به موج هایش می نگرم، به دوستانم که در آن غوطه می خورند. چشم ام به چشم دوستان دیگرم گره می خورد که این دریا جانشان را گرفته است. خشم، وجودم را می گیرد. بوی خون این دریا مشام ام را پر می کند. چشم فرو می بندم. نمی دانم چقدر می گذرد. چشم که دوباره می گشایم، دریا دیگر نیست. درخت های سر برکشیده، پیش رویم خود می نمایند. همان نسیم سر و رویم را می شوید. صدای آواز پرندگان مرا به سوی نور گرم آفتاب پیش می راند. دریاچه ی قدیمی دوباره سلام می گوید. O

از این نویسنده:

داستان کوتاه:

کتاب اول : شب‌ سیاه پوش
کتاب دوم : سیم خاردار
کتاب سوم : داستان بی پایان
کتاب چهارم: آسمان راه راه

شعر:

- صدای گُر گرفته
- پیکر پاك سرخ گل
- بهار آواره

و....

داستان بلند:

من از آینده می‌آیم

حروفچینی و صفحه بندی: پژواک ایران - هلند،
تلفن و فاکس ۵۳۴۵۲۶۸ - ۳۶ (+۰۰۳۱)
طرح و اجرا: شاهرخ تلفن ۵۳۴۸۸۴۱ - ۳۶ (+۰۰۳۱)